



شیرینی گناه - به قلم: جاودانگی ماه. (کاربر انجمن قلم سیاه)

ویراستار: شقایق

خسته از رفتن به این شرکت و اون شرکت، خیس از بارونی که به بدنم شلاق وار ضربه می زد تو خیابون راه می رفتم و تو ذهنم صدای برادر کوچکیم بود که دیشب بهش قول اسباب بازی داده بودم!

تو خیابون پر از آب با نا امیدی قدم می زدم و به مردمی که هر کدوم برای کاری پرسه می زدن نگاه می کردم؛ چشمم به هر کدومشون می افتاد به این فکر می کردم که اونا هم مثل من درد دارن؟ دغدغشون نداشتن پول خرید اسباب بازی؟ یا خریدن نون؟

سرمو بلند کردم: خدایا توهم داری می بینی؟

به ماشین های مدل بالایی نگاه می کردم که دست یه عده جوون بود و کورس می گذاشتن، و آیا اینا هم درد نداری کشیدن؟

وقتی رسیدم در خونه به رنگ آبی زشتش نگاه می کردم و بعد کلید انداختم و در رو باز کردم. کلیدا! هه... با لگد هم باز می شد! لگد چرا؟ از دیوارم می شد پرید داخل!

وارد حیاط شدم، آرشا بدو بدو با اون دست های کوچیکش اومد طرفم و با صدای بانمکی گفت: آجی اسباب بازیام کو؟

بغلش کردم: اسباب بازی ها رو دادم به یه بچه تو خیابون بازی کنه اخه داشت گریه می کرد. قرار شده فردا واست بیارتشون.

آرشا: باشه فقط گفتمی که اونا مال آرشا خان، خرابشون نکنه یه وقت!

لپشو کشیدم: اره فسقلی بدو برو تو خیس شدی سرما می خوریا.

لباسای خیس موعوض کردم و رفتم تو آشپزخونه تا چیزی واسه شام درست کنم. در یخچال رو باز کردم اما فقط یک دونه تخم مرغ داخلش بود؛ خالیه خالی!

همون تخم مرغ رو درست کردم و برای آرشا بردم و به دروغ بهش گفتم که من سیرم تا اون غذاشو بخوره.

صبح زود از خواب بیدار شدم به سقف زرد رنگ خیره شدم همه قدرتمو تو رون پام ریختم و سرجام نشستیم. دست و صورتمو شستم.

شکم پر سروصدام یادم آورد که یخچال خالیه!

چادرمو پوشیدم و به راه افتادم. تو راه نگاهی به داخل کیف چرم قدیمیم انداختم، کمی پول داشتم، اونم فقط برای زنده موندن!

چند تا نون خریدم و از سوپری سر کوچه هم یک بسته پنیر گرفتم تا حداقل از گرسنگی نمیریم. آرشا پنیر دوست داره!

سر کوچه که رسیدم پسر عفت خانوم رو دیدم که نشسته زانوهایش از هم باز کرده نگاهم به شلوار کردی مشکیش بود، چه قدر کثیفه!

یک زنجیر نقره‌ای رنگ هم دور انگشتش می‌چرخوند، آدامس تو دهنش هم به شکل بدی می‌جویید!

پوووف... حالم داشت از قیافش بهم می‌خورد، نگاهم رو ازش گرفتم که صداشو شنیدم:

- به به آیه خانوم! کجا بودی این وقت صبح؟

محل نذاشتم و رد شدم که چادرم از پشت کشیده شد و باعث شد موهای لختم از زیر روسریم مشخص شه. با خشم به سمتش چرخیدم و محکم چادرمو از بین مشتش بیرون کشیدم: به من دست نزن!

خندید: تو که با همه راه می‌ای با ما هم راه بیا دیگه.

عصبانی نگاهم رو ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم، تا رسیدم به خونه در رو باز کردم و رفتم تو، فوری در رو بهم کوبیدم و پشت در نشستم.

کی می‌خواد دست از سر من برداره؟ انگار مفتش محله عوضی!

بلند شدم و چادرم رو درآوردم و رفتم داخل. چایی دم کردم و با نون پنیر بردم سر سفره و رفتم تا آرشا رو صدا کنم.

باید سریع می‌رفتم دنبال کار، ته مونده‌ی پولم تموم شده بود و اگه کار پیدا نمی‌کردم از گرسنگی می‌مردیم. آهی کشیدم و بازوی آرشا رو گرفتم و تکونش دادم.

آرشا خواب آلود سر سفره نشست: آبجی امروز اسباب بازی هامو از اون پسره پس می‌گیری خودم باهاشون بازی کنم؟

حتی از یک بچه هم به خاطر دروغم شرمم می‌شد. خودمو با قالب پنیر مشغول کردم و گفتم:
- آره قربونت برم صبحونه بخور ببرمت خونه مرضیه خانوم با حسین بازی کنی تا من برم اسباب بازیاتو پس
بگیرم.

بعد از اینکه صبحانمون رو خوردیم، بلند شدم که حاضر بشم. مانتوی مشکی کهنه‌ام رو با شلوار و مقعنه و چادر
تن کردم و دست آرشا رو گرفتم و بردم خونه مرضیه خانوم.

بعد از سفارشات لازم خداحافظی کردم و به راهم افتادم.

تو خیابون پیاده می‌رفتم و از کنا ماشین‌ها می‌گذشتم تا به ده‌ی روزنامه فروشی رسیدم، چندتا روزنامه خریدم
و پولی که ته کیفم بود رو دادم به صاحب دکه.

به طرف پارک راه افتادم و گوشه ای روی نیمکت نشستم و روزنامه رو روی پاهام گذاشتم.

توی صفحه‌ی نیازمندی‌ها می‌گشتم و می‌گشتم. چند آگهی که بیشتر به شرایطم می‌خورد رو با خودکار تیک
زدم. تلفن ساده و شکسته‌ام رو از کیفم بیرون آوردم و شماره اولین آگهی رو گرفتم.

- الو؟ سلام.

- سلام، بفرمایید؟

- ببخشید بابت آگهی‌تون زنگ زدم.

- سابقه کار داری گلم؟

- سابقه کار ندارم ولی کارم خوبه من به کار احتیاج دارم.

- نه گلم باید سابقه کار داشته باشی.

گوشی رو قطع کرد. تک به تک به همشون زنگ زدم اما همه سابقه کار می‌خواستن.

اشک هام رو گونه هام راه گرفت. آخه مگه مردم به دنیا میان سابقه کار دارن؟

از جا بلند شدم و بی هدف تو خیابون پرسه می‌زدم. پیرزنی رو دیدم که می‌خواست از خیابون رد شه و سبدی
هم دستش بود.

رفتم کمکش و سبد رو از دستش گرفتم با اون دستم دستشو گرفتم و از خیابون ردش کردم.

تا در خونش بردمش وقتی رسیدیم گفت خیر ببینی دخترم. ایشالله هر چی از خدا می‌خواهی بهت بده.

تشکر کردم و اوادم برم که گفت: کجا میری دخترم بیا داخل یه چای بخور من تنهام. هرچی درخواست رو رد کردم، اصرار کرد و آخر موفق شد من رو ببره خونش.

وقتی داخل شدیم از بزرگی اون خونه چشمم اندازه توپ فوتبال شده بود. بزرگ، با وسایلی لوکس و گرون! نگاهم به در و دیوار بود و روی مبل نشستیم؛ اون خانم هم با یک سینی شربت از آشپزخونه اومد بیرون و کنارم نشست.

چند دقیقه‌ای که گذشت، تشکر کردم و گفتم:

- خب حاج خانوم من دیگه زحمت رو کم کنم باید برم برادرم تنه‌است.
- کجا مادر من تنهام چند دقیقه بشین کنارم هم خستگی در می‌کنی هم با من حرف می‌زنی تا از تنهایی در بیام.

لبخندی زدم و کمی از شربتم رو خوردم. از خنکی شربت تموم تنم سرحال شد.

- خب از زندگیت بگو دخترم چرا ساکتی؟

گفتم: چی بگم آخه؟ زندگی من چیزی برای تعریف کردن نداره.

- چی شده که اینقدر تو چشات غمه؟ می‌شه حسش کرد.

لبخند تلخی زدم و بعد از کشیدن نفسی عمیق داستان تلخ زندگی‌ام رو براش تعریف کردم.

باهر کلمه که از زندگی‌ام می‌گفتم اون زن ناراحت می‌شد و وقتی حرفام تموم شد صورتم خیس از اشک بود. از یادآوری تموم خاطرات تلخ و شیرینی که گریبانم رو گرفته بودند.

پیرزن بغلم کرد، نفس عمیقی کشیدم، بوی مادرم رو زیر بینیم احساس کردم. مادر! چه کلمه‌ی غریبه...

از بچگی رنگ مادر به خودم ندیدم.

- غصه نخور عزیزم. تو از پس مشکلات برمیایی. برادرت چند سالشه؟

- چهار سالشه.

- برو برادرت رو بیار تا امشب اینجا باشین، منم تنها نباشم، دق کردم تو خونه.

- نه حاج خانوم مزاحم شما شدم به اندازه کافی.

ازجا بلند شدم و ادامه دادم: ممنون که به حرفام گوش دادید من دیگه برم، کلی کار دارم.

هرچی اصرار کرد که بمونم قبول نکردم دم در داشتم کفش هامو می پوشیدم که پیرزنه اومد و دیدم که یک پاکت دستشه.

پاکت رو جلوم گرفت و گفت: بیا دخترم این رو بگیر و برای داداشت هر چی می خواد بخر.

پاکت رو پس زدم و عصبی گفتم: ممنون حاج خانوم اما من گدا نیستم. با اجازه!

در رو باز کردم و اومدم برم که دستم رو گرفت: نه مادر ناراحت نشو ازم، صدقه نیست یه هدیه است از طرف من برای برادرت.

- ممنون اما شما با ما نسبتی ندارید که بهمون کادو بدید.

به زور پاکت رو گذاشت تو کیفم. از شرم سرم پایین بود. بعد از تشکر از اون خونه زدم بیرون.

تو پیاده رو می رفتم که ماشینی از کنارم رد شد و باعث شد کمی آب گل آلود رو لباسم بپاشه.

بلند گفتم: مگه کوری نمی بینی آدم داره رد می شه؟

بی اعتنا به حرفم گازش رو گرفت و رفت. با چندش نگاهی به لباسم انداختم و دستمالی از جیبم در اوردم و سعی کردم کمی تمیزش کنم تا به خونه برسم.

مردم نگاه بهم می کردند. حتماً قیافم خنده دار شده بود. لباس هایی کهنه و رنگ و رو رفته که حالا به لطف یک نفر گلی هم شده بود. واقعاً بایدم به ریشم می خندیدند

لباسم رو تمیز کردم و به راهم ادامه دادم. ماشینی کنارم توقف کرد و صدای مردی اومد: بیا بالا برسونیمت.

اعتنا نکردم و راهم رو به سمت یک مسیر دیگه کج کردم که باز هم دنبالم اومدند.

- صبر کن جوجو بیا بالا شب در خدمت باشیم.

گفتم: گمشو عوضی.

- عه تو حرف زندم بلدی؟ با زبون خوش بیا بالا. قول می دیم بهت بدنگذره.

قدم هامو تندتر کردم جوری که بیشتر حالت دویدن بود تا راه رفتن. پهلوام به خاطر سرعت قدم برداشتم درد می کرد.

ولی اون ها ول کن من نبودند و دنبالم می اومدن.

پسری رو دیدم که داشت با تلفنش حرف می زد با دو رفتم طرفش و لباسش رو کشیدم که با خشم نگاهی بهم کرد و گفت: چته خانوم؟ با لباس من چیکار داری؟
گفتم: اون ماشین مزاحم شدن می شه کمکم کنید؟
موبایلش رو قطع کرد و رفت سمت اون ماشین.
- برای چی مزاحم ناموس مردم می شی؟ مگه خودتون ناموس ندارین؟
- به تو چه جوجه فوکلی تو رو سننه تو چیکارشی؟
پسره در ماشین رو باز کرد و اون مزاحمه رو کشید بیرون و گفت: الان نشون میدم چی کارشم.
راننده هم پیاده شد و دو نفری افتادن به جون اون پسره. هم می زدن هم می خوردن ولی اونا دو نفر بودن!
شروع کردم به جیغ کشیدن و همه دورمون جمع شدن و سعی کردن از هم جداشون کنن.
منم روی جدول نشستم و به اشکام اجازه باریدن دادم.
چند تا خانوم دورم و گرفتن و سعی داشتن با حرفهاشون آروم کنن و بعضی هام می گفتن:
- کرم از خود درخته اگه اون چراغ سبز به پسرای مردم نشون نده که اونا نمیان سمتش!
مزاحمها سوار ماشین شدن و با سرعت از اونجا دور شدن. اون پسره هم داشت از دماغش خون می اومد. رفتم سمتش و دستمالی بهش دادم تشکر کرد و گرفت و خون بینیش رو پاک کرد.
گفتم: معذرت می خوام که شما رو تو دردسر انداختم خیلی ببخشید. می خواید بریم بیمارستان؟
- نه من حاله خوبه. شمام از این به بعد تنها تو خیابون پرسه زنید این شهر پر از آدمای ل*اش*یه!
بازم تشکر کردم از کمکش و اون ازم دور شد.
خسته از تنش های روز، یهو یاد آرشا افتادم که اسباب بازی می خواست و من پولی نداشتم برای خریدش.
یعد یاد پولی افتادم که اون خانومه بهم داده بود نگاهی به آسمون کردم و گفتم: نمی دونم قسمت چیه خدا ولی حکمت رو شکر!
تو اسباب بازی فروشی یک ماشین کنترلی و چندتا عروسک پسرונה خریدم و با تاکسی به سمت خونه رفتم.
کلید انداختم و در رو باز کردم با پا در رو بستم و اسباب بازی هارو گذاشتم تو اتاق آرشا.

رفتم در خونه مرضیه خانوم و آرشا رو آوردم خونه.

بغ کرده و ناراحت بهم نگاه کرد و گفت: خیلی بدی. اسباب بازی هامو پس نگرفتی حالا من با چی بازی کنم؟
گفتم: ببخشید اونم گناه داشت. تو فعلاً با دوچرخه‌ی حسین بازی کن تا من فردا برم برات بخرم باشه داداش خوشکلم؟

با قهر گفت: نمی‌خوام و رفت تو اتاق و در رو بست.
کاش اذیتش نمی‌کردم گناه داره. تو افکارم غرق بودم که یهو در اتاق باز شد و آرشا با جیغ پرید بغلم.
خندیدم و شروع کرد به بوسیدنم.

آرشا سرما خورده بود تب کرده بود. هرکار کردم تبش پایین نمی‌اومد.
دستمال خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش. پاهاشو با آب شستم ولی فایده نداشت.
تنش مثل کوره آتیش بود. ترسیدم که خدایی نکرده تشنج کنه. سریع لباس پوشیدم و چادرم رو سر کردم. آرشا رو رو دستام بغل کردم و از خونه بیرون زدم.
داشت ناله می‌کرد و من قریبش صدقش می‌رفتم.
«خدایا اگه فراموشم نکردی کمکم کن داداشم طوریش نباشه».
تا کسی گرفتم و گفتم به طرف بیمارستان بره.
نزدیک‌ترین بیمارستان نگه داشت، سریع کرایه رو حساب کردم و آرشا رو بغل کردم و با دو رفتم تو بیمارستان.
بلند گفتم دکتر کجا است؟

پرستاری به سمتم اومد و گفت: چی شده خانوم؟

گفتم: داداشم تبش قطع نمیشه خواهش می‌کنم کمکم کنید.
برانکارد آوردن و آرشا رو گذاشتن روش و بردن تو اتاق دکتر

دنبالش رفتم و گوشه اتاق ایستادم. دکتر چند تا سؤال پرسید و آرشا رو معاینه کرد گفت باید بستری شه تا چندتا آزمایش ازش بگیریم و هم بتونیم تبش رو کنترل کنیم

رفتم تو نمازخونه و سر سجاده دعا کردم برای آرشا و اینکه خدا عاقبتمون رو بخیر کنه و فراموشم نکنه. تنهایی کم آوردم دیگه نمیتونم بار این زندگی رو به دوش بکشم.

مگه چند سالمه؟ فقط 20 سالمه و هنوز جوونم و برای پخته شدنم زوده.

تو راهرو آهسته قدم بر می داشتی تا به اتاق آرشا رسیدم. در اتاق رو باز کردم رو تختش خوابیده بود نزدیکش رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم. دستای کوچیکش رو تو دست گرفتم.

روی دستاش بوسه ای زدم. سرم بهش وصل بود. پیشونیش رو بوسیدم و سرمو رو تخت گذاشتم

چشام گرم شده بود که در اتاق باز شد و پرستار با چند برگه آزمایش وارد شد...

دانیار:

توی مهمونی بودم و صدای موزیک بلند بود. گیلانم دستم بود یک نفس سر کشیدم تلخیش زهر خندی روی لبم آورد.

دختری به سمتم اومد و گفت: چرا اینجا تنها ایستادی بیا بریم برقصیم از اول مهمونی چشمم به توئه.

درخواستشو قبول کردم و دست تو دست روی سن رفتیم. پر از رقصنده بود ماهم به جمعشون پیوستیم. موزیک آرومی پخش می شد.

دست اون دختر رو گرفتم دست دیگشو روی شونم گذاشت. منم اون یکی دستم رو روی کمرش گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم. نرم و ریز باهم تکون می خوردیم.

ل*بهای سرخش رو نزدیک گوشم آورد که حرارتش به گردنم می خورد و حسی رو در وجودم قلقلک می داد.

- اسمت چیه خوشکله؟

- دانیار. تو اسمت چیه خانم زیبا؟

- من اسمم سهیلا.

بعد از اتمام رقص دستم رو گرفت و باهم به انتهای سالن رفتیم وسط راه دو لیوان هم مشروب برداشت و در انتهای سالن ایستادیم و لیوان هامون رو به هم زدیم.

با خنده و ناز محتوای لیوانش رو خورد منم نگاهم بهش بود و دستم رو کمرش. تا آخر مشروبم رو خوردم سرم داغ بود و ل*بای سرخش وسوسه می کرد.

دستی به ته ریشم کشید و با انگشتش تا روی گلوم ادامش داد و گفت: باهم دوست شیم؟

گفتم: اره... دستمو رو صورتش گذاشتم دیگه نتونستم مقاومت کنم.

صورتش رو کشیدم جلو و ل*بام رو روی ل*بای سرخش گذاشتم و نرم و آروم بوسیدم. اونم بدنش رو چسبوند بهم و با ب*وسی*دن و خ*ور*دن ل*بام من رو بیش تر ت*حر*یک کرد.

ل*بامو از ل*باش جدا کردم و دستش رو گرفتم به انتهایی ترین اتاق رفتم. داخل اتاق شدیم جفتمون چشامون خمار و تب دار بود در رو بستم که دیدم سهیلا دستش رو به سمت دکمه‌های لباسم برد و اون ها رو دونه به دونه و با عشوه باز می کرد.

ل*بامو رو ل*باش گذاشتم لباسمو از تنم بیرون آورد در حین اینکه می ب*وسی*دیم همدیگرو به سمت تخت خواب رفتیم خودش رو پرت کرد رو تخت منم خودمو انداختم ر*و*ش...

شروع کردم به ب*وسیدن همه جاش و اونم آ*ه و ن*اله می کرد و غری*زه ی مردونه ی من فعال تر. زیپ لباسش رو باز کردم و لباسش رو تا زیر س*ی*ن*ه هاش پایین کشیدم.

زبونم رو دور س.ی. ن.ه. های گرد و سفیدش می کشیدم و اون هم دست تو موهام می کرد و انگشتش رو تو دهنش می چرخوند.

مردون*گیم سفت شده بود از روش بلند شدم که اونم بلند شد و نشست جلوی پام و زیپ شلوارم رو باز کرد. عطش وجودم از درون آتیشم می زد.

تو اوج لذت جسمی بودیم و آ*ه و نا*لمون فضای اتاق رو پر کرده بود که در اتاق باز شد و یه نفر مست تلو تلو خوران داشت میومد جلو و خمار نگاه به وضعیت من و سهیلا می کرد.

چشم‌های سهیلا برقی زد. با صدای خشدارای که از غری*زه ی فعال شدم بود گفتم: برو بیرون مردک.

از رو*ی سهیلا پاشدم و شلوارم رو سریع پام کردم. رفتم تا یقه‌ی اون مردک مست رو بگیرم که صدای آژیر پلیس تو فضای باغ پیچید.

با دو لباس تنم کردم و از پله‌ها به سمت در پشتی رفتم. پلیس‌ها به داخل خونه اومدند و من به هر سختی که بود از اون مهلکه فرار کردم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم.

آیه:

دو روزی بود که حال آرشا بهتر شده بود و آزمایشاتش هم مشکلی نداشت. باید تا چند روز آینده کار پیدا می کردم وگرنه از گرسنگی هلاک می شدیم. کفش هام پاره شده بود و دیگه قابل استفاده نبود.

نشستم سر سجاده و گریه کردم دلم برای خانوادم تنگ شده بود دلم برای خواهر کوچیکم تنگ شده بود خیلی سنش کم بود برای پر شدن.

دونه های درشت اشک رو گونه هام می غلتیدند و به زیر چانه ام می رسیدند.

- آجی داری گریه می کنی؟

نگاهی به سمت راستم انداختم که دیدم آرشا زل زده به صورتم بینیمو بالا کشیدم و گفتم: نه عزیزکم گریه نمی کنم

اومد جلو و دست کوچیکشو رو ردهای اشک کشید و گفت: پس چرا صورتت خیسه؟

گفتم: وضو گرفتم صورتم رو خشک نکردم تو کجا بودی ناقل؟

- من داشتم با حسین بازی می کردم همش می خواست اسباب بازیامو بگیره ولی من ندادم بهش اخه خیلی نو و قشنگن می ترسم خرابشون کنه.

گفتم: کار خوبی کردی داداشی. باهم بازی کنین ولی دعوا نکنین دلشم نشکن من برات بهترشو می خرم.

با ذوق بچگونه ای خندید. لپشو بوسیدم بلند شدم تا به دنبال کار برم.

باز هم روزنامه و نیازمندی ها و هیچ و هیچ و هیچ!

چند جا پرستار بچه می خواستند که رفتم ولی قبولم نکردند چون مجرد بودم و اینکه به خاطر سر و وضعم بهم اعتماد نمی کردند.

با ناامیدی اومدم روزنامه رو بیاندازم دور که آگهی نیاز به منشی رو دیدم. سریع شماره رو گرفتم و صحبت کردم.

دفتر وکالت بود و نیاز به منشی داشت. یرار شد فردا برم تا ببینم قبول می کنند یا نه!

رفتم به همون دفتر وکالت از در داخل شدم که دیدم منشی نشسته و گفت: بفرمایید خانوم؟

- ببخشید برای آگهیتون اومدم دیروز تماس گرفته بودم. احمدی هستم.

اها بله خانوم احمدی بفرمایید. نشستم رو تک مبلی که روبروی میز منشی بود که منشی گفت: آقای دادفر الان تشریف میارند با خودشون صحبت کنید.

تشکر کوتاهی کردم و منتظر نشستم. منشی برام چای آورد زیر لبی ممنونی گفتم.

یک ربع منتظر بودم که در دفتر باز شد و یک آقای کت و شلواری وارد شد. منشی از جاش بلند شد و سلام و خسته نباشید گفت نگاهی به چهره اون آقا انداختم.

موهایی که مردونه مرتب شده بود و چشای عسلی که زیادی شفاف و روشن بود. و با لباسی شیک و رسمی در کل جذاب بود.

سرم رو انداختم پایین که اومد نزدیک و گفت بفرمایید داخل و خودش به داخل اتاقش رفت.

از جا بلند شدم و به داخل اتاق رفتم. سلام کردم و همونجا ایستادم که گفت: بفرمایید بنشینید چرا ایستادید؟

ممنونی گفتم و نشستم روی مبل و سرم رو به زیر انداختم.

- خب بفرمایید که چقدر درس خوندید و اینکه تایپ کردن رو بلدید؟

گفتم: من لیسانس مهندسی معماری دارم ولی بیکار هستم. از تایپ هم که یک مقدار دستم کنده ولی با تمرین سعی می کنم کاستی هامو جبران کنم.

-خوبه تا حالا جای دیگه هم منشی بودید؟

- نه تا حالا هیچ جا سر کار نرفتم و به این کار احتیاج دارم.

غم تو چشمم چیزی نبود که بشه پنهانش کرد هرکسی با نگاه مستقیم اون رو متوجه می شد.

فرمی رو جلوم گرفت و گفت: حواستون کجاست خانوم؟ این فرم رو پر کنید تا من باقی شرایط رو بگم و وظایفتون.

عذر خواهی کردم و خودکار روی میز رو برداشتم و فرم رو پر کردم.

گردنم از دیشب تا حالا درد گرفته بود و شدید تیر می کشید. دستم رو روش گذاشتم و آخ ریزی گفتم. دادفر زیر چشمی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.

فرمی که پر کرده بودم رو مقابلش گرفت و نگاهی بهش انداخت و گفت: خیلی سنت کمه 20 سال.

برای چی باید کار کنی؟

دوباره یاد بدبختی‌ها و درد هام افتادم یاد شب‌هایی که سر گرسنه روی بالش گذاشتم یاد یتیم شدن من و آرشا. همه‌ی این دردها خنجری شد تو چشمم و غبار اشک روی چشمم رو پوشاند.

دادفر مستأصل نگاهی به چشمای اشکیم انداخت و

دستمالی روبروم گرفت. تشکر کردم و اشکام رو پاک کردم و عذرخواهی کردم.

دادفر: نیازه که خودت رو خالی کنی؟ چجوری تو این سن لیسانس گرفتی؟ خانواده‌ت چرا کار نمی‌کنند؟

گفتم: خانوادم فوت شدند. وضع مالیمون متوسط بود خوش بودیم می‌خندیدیم من درسم خیلی خوب بود و از سال اول تا سوم راهنمایی رو جهشی به پیشنهاد معلم‌ها خوندم.

واسه همین زود وارد دانشگاه شدم و باعث شد که سریع لیسانس بگیرم اما بابام ورشکست شد و بعدم بخاطر فشارهای عصبی و مشکلات زندگی معتاد شد.

یک روز که رفته بودند به روستا موقع برگشت تصادف می‌کنند و خواهر کوچکم و مادر و پدرم فوت می‌کنند.

اشکام دوباره راه خودشون رو پیدا کردند و با گریه و بغض گفتم بعد رفتن اون‌ها منم رفتم انگار مرده‌ی متحرکم مجبور شدم دنبال کار بگردم گرسنگی و نجات جون برادرم و مشکلات نگذاشت که عزاداری کنم و در به در دنبال یک لقمه نون بودم اما هرکجا که گشتم کسی با این سن و تجربه‌ی کم کار نداد.

دادفر: ببخشید که شما رو یاد گذشته انداختم. همینجا میتونی کار کنی به شرط اینکه کارت خوب باشه و کوتاهی و خطایی ازت نبینم.

بهش اطمینان دادم و تشکر کردم.

از دفترش اکدمم بیرون. قرار شد از فردا بیام سر کار. خوشحال بودم از اینکه دیگه نباید آواره‌ی کوچه خیابون باشم.

به سمت خونه حرکت کردم و در خونه که رسیدم باز هم جواد پسر عفت خانوم راهم رو سد کرد و گفت: خوب واسه خودت تو خیابونا عیاشی می‌کنی و کک کسی هم نمی‌گذره.

بیا یک روزم ما در خدمتتون باشیم درسته به اندازه‌ی بچه پولدارا قیافه نداریم اما به کارمون واردیم.

دستمو بالا آوردم و با تموم قدرت کوبیدم تو دهنش و تو صورتش تف انداختم و وارد خونه شدم. در رو کوبیدم به هم آرشا خونه نبود.

برنج درست کردم و یکم مرغ هم دیروز خریده بودم اونا رو هم پختم. آرشا از خونه ی مرضیه خانوم اومد. کنار هم غذا خوردیم با ولع غذاشو می خورد بمیرم برا داداش کوچولوم که حتی درست غذا هم نتونسته بخوره. با ذوق به غذا خوردنش نگاه می کردم که گفت: چرا اینجوری نگاه می کنی آبجی؟ خیلی بد می خورم؟
گفتم: نه داداش گلم خیلی ناز غذا می خوری منم دلم خواست تو رو بخورم. روی موهاش بوسه ای زدم.
آرشا: کی میتونیم بریم شهر بازی؟ حسین دیروز رفته بود می گفت خیلی باحاله کلی بازی کرده بود با وسایلش.
گفتم: اگه پسر خوبی باشی فردا می برمت پارک تو هم بازی کن. شهر بازی هم چند روز دیگه میریم.
پرید بالا و گفت: آخ جون آخ جون خیلی عاشقتم آیه تو بهترین خواهر دنیایی.

چند ماه بعد...

دانیار:

با رفیقام تو خونه بودیم و پاسور بازی می کردیم بعضیاشون با دوست دختراشون اومده بودند و بعضی ها مثل دنیل تنها

سهیلا گفت: پاشین یک کاری کنیم من که حوصلم سر رفته از پاسور بازی هم خوشم نیامد.

گفتم: چیکار کنیم؟ شما و بقیه زوجها پاشین برقصین منم با بچه ها یک دست بازی می زنم تو رگ.

سهیلا: نه دیگه پاشو دنی. اصلاً بیاین جرئت یا حقیقت بازی کنیم.

همه ی خانم ها و بعضی از آقایون موافقت کردند و رأی بر این شد که پاسور تعطیل بشه.

نشستیم و یک بطری هم آوردم و گذاشتم وسط. دنیل چرخوند که سرش افتاد به خودش و اون سمتش هم سمت سهیلا.

سهیلا حقیقت انتخاب کرد. دنیل با خباثت پرسید: از ابزار مردها می ترسی؟

همه زدن زیر خنده و بلند گفتن اووو!

سهیلا خیلی رک و بدون خجالت گفت: بستگی داره طرف کی باشه. نه نمی ترسم.

دوباره چرخوندن که سر بطری اومد طرف من و تهش به لیلا.

حقیقت انتخاب کرد و گفتم: تا حالا با چند نفر رابطه داشتی؟ نگاهی به مهرداد کرد و گفت: هیچ کس فقط با مهرداد.

مهرداد هم با لبخند نگاهش کرد.

دوباره چرخید و تهش به من افتاد سرش به سهیلا. جرئت انتخاب کردم.

همه به من و سهیلا نگاه می کردند یهو با چیزی که سهیلا گفت وا رفتم ...

باید با یه دختر جلوی ما رابطه داشته باشی.

وارفته گفتم: یعنی چی این چرت و پرتها چیه سر هم می کنی؟

همه متعجب نگاه می کردن و گفتن: اره اره تو خودت جرئت انتخاب کردی پس مرد باش، تقصیر خودته زود قبول کن.

اعصابم از سهیلا خورد بود. رابطه داشتن مشکل نداشتم ولی جلوی همه واقعاً فراتر از تحملم بود.

سهیلا: درضمن وحشیانه و خشن باشه نه به میل طرف.

یه چشمک هم انداخت.

دهنو باز کردم که دنیل گفت.

دنیل: خجالت بکشید. خودتون ناموس ندارین؟ خوشتون میاد این بلا سر خودتون بیاد؟ سهیلا خانم یه چیز دیگه بگو.

علی: می ترسی دانیار؟ پس چرا جرئت انتخاب می کنی؟ همه حرفشو تأیید کردند و تا آخر بازی حواسم به شرطی بود که سهیلا گذاشته بود.

بچه ها که رفتند تو رخت خواب دراز کشیدم و تو ذهنم در جنگ بودم که انجامش بدم یا نه؟ شیطان بهم غلبه کرد و تو ذهنم به وجدانم دهن کجی کردم.

دخترها خودشون می خوان منم اون ها رو به لذت شون می رسونم و خودم هم آروم می شم. پس تقصیر من نیست.

با افکار درهم خوابیدم...

از خواب با صدای زنگ بیدار شدم و با چشمای بسته کلید اف اف رو زدم. رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم مسواک زدم و رفتم بیرون که دیدم.

همه‌ی بچه‌ها تو حال نشستن تا چشمشون به من افتاد همگی نیششون رو باز کردن و از پشتم سرک کشیدند و گفتن سوژه کجاست؟

ما اومدیم که فیلم خشن ببینیم. دمپاییمو از پام در آوردم و پرت کردم تو صورت مهرداد و گفتم:
- خفه شو لطفاً. بیخیال شین بچه‌ها یه شرط دیگه بذارین.

سهیلا اومد نزدیک و بغلم کرد. سهیلا: نه دیگه عشقم باید عملیش کنی تو که ترسو نبودی. ماشالله تو رابطه هم که ماهری از هر مدلش.

سویچ ماشینم رو برداشتم و گفتم: من که رفتم دنبال کارهام شمام خوش باشین با توهمات فانتزیتون.
مهرداد: منم باهات میام دانیار صبر کن.

سوار ماشین شدم. مهرداد هم بغل دستم نشست و حرکت کردم. تو خیابون ها رانندگی می کردم و به مردم شهر نگاه می کردم.

مهرداد: خب بدو یک دختر پیدا کن که تا شب فقط وقت آری.

گفتم: بس کن مهرداد شما فکر هیچی رو نمی کنید؟ یعنی چی که جلوی شما با یه دختر باشم؟

سری به معنای به من چه تکون داد. پوووووف کلافه ای کشیدم و حرکت کردم. تو خیابون بودیم دختری ساده که از لباس هاش معلوم بود فقیره سر به زیر داشت تو پیاده رو می رفت.
آروم به دنبالش حرکت کردم و نزدیکش که رسیدم شیشه رو دادم پایین.

طوری گفتم که بشنوه. «یک شب ۴ میلیون»

دخترک نگاهی با تعجب بهم کرد ولی بی اعتنا دوباره به راهش ادامه داد.

توقف کردم. مطمئن بودم که برمیگرده. هیچ کس از این پول نمی گذشت...

نگاهی بهم کرد نگاهی که دلم رو لرزوند ولی پای آبرو در میون بود و باید هر طور که شده اجراش می کردم. بماند که درون خودمم غوغا بود.

آدرس خونم رو روی برگه ای نوشتم و ماشین رو کنار پاش توقف کردم برگه رو به دستش دادم و گفتم: آگه احتیاج به این پول داشتی شب بیا به این آدرسو
گاز دادم به ماشین و رفتم...

آیه:

آرشا سرطان داشت و من نمیتونستم کاری براش انجام بدم...

جیگرم داشت آتیش می گرفت دلم می خواست من جای برادر کوچکم این درد رو داشتم.

خدایا مگه آرشا چند سالش بود برای کشیدن این همه درد و بدبختی؟

من چندسالم بود؟ چجوری این یک مشکل رو حل می کردم.

تا حالا یک بار شیمی درمانی شده بود اما فردا باید شیمی درمانی می شد و من نه پول داشتم و نه آخر ماه بود که حقوق بگیرم.

هرچند با حقوق هم باز سه میلیون لازم داشتم... توی خیابون قدم می زدم و برای بی کسیم اشک می ریختم
حالم از این شهر بهم می خورد.

که خانوادم رو ازم گرفت، بخاطر پول نداشتن باید گرسنگی بخوریم سختی بکشیم اشک بریزیم، این شهر و آدماش پدر رو ازم گرفتن.

ماشینی حس کردم که کنارم توقف کرد نگاهی کردم که دو پسر رو دیدم اونی که پشت فرمون بود و چهره ی زیبا و دلنشینی داشت نگاهم کرد و گفت: یک شب چهار میلیون.

اول متوجه منظورش نشدم اما یهو فهمیدم قضیه از چه قراره و چشمم گرد شد ...

تن یک دختر فقط چهارمیلیون می ارزید؟ بک*ارت دختر را قیمت گذاری می کردند؟

من به این پول احتیاج داشتم اما تنها داراییم از این دنیا فقط برادرم بود و بک*ارتم اشک از چشمم روان شد و قلبم فشرده تر و دردمند تر...

یعنی برای درمان و برای پول باید خودفروشی می کردم؟ چاره ای هم نبود. اما... نزدیک تر آمد و برگه ای را به دستم داد و گفت اگر موافقم به این آدرس بروم.

آدرس را نگاهی کردم از یکی از محله های بالای تهران بود...

با پول بک*ارت نیز می خرنند؟ من دختر بودم و باید با شناسنامه ی سفید زن می شدم؟ آن هم با کسی که محرم نبود و قاتل دخترانگی هایم می شد؟

با شانه هایی افتاده به خونه برگشتم و به آدرس زل زدم و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.

مردد بودم و به پول احتیاج داشتم برای درمان آرشا...

بعد از کلی فکر و گریه و گله از خدا تصمیمم رو گرفتم. لباس هام رو پوشیدم و تصمیم گرفتم که از خودم بگذرم تا حال آرشا خوب شه.

من که فرصتی برای زندگی نداشتم لاقول حق زندگی رو از آرشا نگیرم. اون هنوز امیدها داشت برای زندگی، هنوز بچه بود برای مردن و پر پر شدن.

فقط فهمیدم که سوار تاکسی شدم... هیچ چی از دنیای اطراف نمی فهمیدم تو حال خودم بودم فقط صدای راننده ی تاکسی رو فهمیدم که گفت: رسیدیم دختر جانو

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. به خونه ی ویلایی و زیبای روبه روم زل زدم. این خونه قراره قتلگاه دخترانگیم باشه؟

دست و پام شرو به لرزش کرد. تموم اندام هام می لرزید.

زنگ در رو فشردم و در باز شد.

با پاهایی لرزان وارد حیاط بزرگ اون خونه شدم.

حیاطی که با اینکه زیبا بود اما در نظر من منفورترین حیاط بود و از نگاه بهش خودداری کردم.

در باز شد و قامت اون مردی که اون پیشنهاد رو داده بود نمایان شد.

ازش می ترسیدم اما چهرش مهربون بود برخلاف روح و سرشت شیطانیش.

گفت: سریع بیا بالا.

رفتم بالا از پله‌ها و باهم به داخل خونه که کم از قصر نداشت...
از اون قصر منفور که بگذریم به صحنه ای برخوردیم که کپ کردم
اون من رو کجا آورده بود؟
پنج تا پسر و شش تا دختر با لباس‌هایی که برج‌ستگي هاشونو به نمایش می‌گذاشت خیلی بی قید و راحت در کنار پسرها نشستند.
سرم رو تو یقه‌ام فرو کرده بودم و از حرص و عصبانیت پر بودم.
ناشناس: بشین چرا مثل اجل معلق ایستادی؟
آروم و ترسیده روی مبلی نزدیک در نشستیم.
همه با پوزخند بهم خیره شده بودند و سلامی از تمسخر کردند.
یکی از دخترا گفت: اوه دنی چشم بازار رو کور کردی با این سوژه پیدا کردنت.
یکی از پسر: ما فقط خواستیم ک شرط اجرا شه. همراه باهم خندیدند.
زنگ آیفون به صدا در اومد. چه بلایی قراره سرم بیارن؟ خدایا غلط کردم از اومدن به اینجا.
صاحب خونه در رو باز کرد و بعد از چند دقیقه در باز شد و با ورود کسی که به داخل اومد آخرین رمقم هم از تنم خارج شد!
دنیل دادفر.
خدایا چرا اون؟ اینجا چه خبره؟ اون با تعجب به من خیره شده بود و من هم با تعجب و خجالت به اون...
- تو اینجا چیکار می‌کنی خانوم احمدی؟
بالکنت گفتم: من ... م.. من و اشکام شروع به باریدن کرد.
آبروم فقط جلوی رئیسم نرفته بود که این هم بر باد رفت.
- با توأم؟ دانیار لااقل تو بگو اینجا چه خبره؟ این خانوم اینجا چیکار می‌کنه؟
دانیار: واست توضیح میدم. ایشونم با پای خودش اینجاست برای همون شرط بندی.

چی؟! بر سر من شرط بسته بودند؟ درونم خورد و آشفته بود. هه چه راحت با پول همه چیزم را به تاراج می بردند.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: من پشیمون شدم. اینجا چه خبره؟ بگذارید برم داداشم بیمارستانه.

با قدم های آرام به سمت در خروجی رفتم که با صدای دانیار می خکوب شدم.

- قولمون چی پس؟ وقتی پاتو اینجا گذاشتی بدون برگشت نداری. الانم برو تو اتاق بالا تا پیام و کارت رو بهت بگم.

دادفر: اون هیچ کجا نمیاد. این مسخره بازی رو هم جمع کنید. همه جرئت رو دیدند آقای به اصطلاح مرد

دانیار: تو دخالت نکن دنیل. یه حرف زدم باید پاش وایسم در ضمن این خانوم خودش اینکاره است وگرنه اینجا نمیومد.

دستم رو گرفت هرچی تقلا کردم ولم نکرد و من رو کشون کشون تا اتاق بالا برد.

در اتاق رو باز کرد و من رو به داخل هل داد.

اومد تو اتاق و از توی کمد یکدست لباس که پارچه اس به زور به نیم متر می رسید جلوم گرفت.

- اینو بپوش و با وسایل روی میز اون قیافه ی بی روح رو درست کن و بعد بیا پایین کارت رو شروع کن.

صدای خورد شدن قلبم رو شنیدم. من تن به این کثافت کاری بدم؟

زود باش پایین منتظرم. بزار به جفتمون خوش بگذره نه که با تن و بدن کبود و درد بخوای بری و نتونی جون برادرت رو نجات بدی.

لباس رو پوشیدم تموم قسمت های بدنم مشخص بود چند بار اومدم که پشیمون شم اما صدای دکتر مثل ناقوس مرگ تو سرم اگو می شد.

"برادرتون بدنش ضعیفه و تحمل سرطان رو نداره. ظاهر شما دیر متوجه شدید هرچه زودتر باید شیمی درمانی بشن و بعد هم پیوند

آروم از پله ها پایین رفتم همه نگاهم می کردند. از خجالت سرخ شده و سر به زیر انداخته بودم. تنها کسی که نگاهم نمی کرد دادفر بود.

دیگه از فردا سر کار نمی‌رفتم. با چه رویی می‌رفتم.

دانیار اومد طرفم و من رو میون جمع برد.

همه مشتاق به ما زل زده بودند انگار فیلم سینمایی می‌دیدند.

لیوان شرابی خورد ضبط رو روشن کرد و گفت: یالا برقص.

با تعجب گفتم: چ... چی.. چیکار کنم؟

- نشنیدی مگه دنی گفت برقصی هرچند مالی هم نیستی.

دلَم می‌خواست خرخره‌ی این دختره ی عوضی رو بجوم.

گفتم: اما من بلد نیستم برقصم. همه زدن زیر خنده.

پسرها با نگاهی پر هوس بهم خیره شده بودند.

دانیار با چشم‌هایی خمار و تب دار... حرارت بدنش قابل لمس بود. دستاشو گذاشت رو بدنم و صورتش رو آورد نزدیک صورتم

سرم رو کشیدم عقب که با دستش سرم رو نگه داشت و صورتش رو روبه روی صورتم نگه داشت.

چشاش پر از شه*وت بود. نفسش رو تو صورتم خالی کرد که داغ شدم از هرم نفس هاش.

ل*باشو رو ل*بام گذاشت و نرم بوسید هیچ حرکتی نمی‌کردم که با خشونت تمام لبم رو دندون گرفت و با حرص و ولع می‌ب*وس*ید.

شوری خون رو تو دهنم حس کردم اما حالیش نبود. من رو پرت کرد رو زمین که همه دست می‌زدند.

خدایا نجاتم بده نگذار که دامنم لکه دار شه. تو رو به هرچه که دوست داری کمک کن.

اومد که لباسامو در بیاره دادفر با داد گفت: بس کن دانیار دارم بهت هشدار میدم.

- مگه ناموس ندارید شما... به خاطر خوشی خودتون این دختر رو بدبخت کنید.

اومد طرف دانیار و اون رو خیلی راحت از روم کنار زد دانیار هم چون مست بود زیاد توان نداشت. بلند شد و اومد که با دادفر دست به یقه بشه که دنیل دست من رو گرفت و باعجله من رو به اتاق بالا برد و با خشم گفت: سریع لباس کوفتیت رو بپوش بریم. منم برم پایین حساب اون نامردها رو برسم.

دستم درد می کرد اما ازش ممنون بودم که نجاتم داد. سریع لباسم رو پوشیدم و چادر هم سر کردم و صداشون رو می شنیدم که دادفر با داد می گفت: بی ناموسید مگه... اون چه گناهی کرده که باید تاوان هوس شما رو بده. همون دختره با صدای نکره اش گفت: چجوری راضیت کرده که اینقدر سینه چاک میدی واسش؟ اون دختره ی غربتی لیاقتش همینه.

دنیل مشتتو تو دهن دختره زد و با غیظ اومد طرفم و گفت: به چی زل زدی یک ساعته. دستم رو کشید و برد از ساختمون بیرون

نفس نفس می زدم از سرعت زیاد.

در ماشینش رو باز کرد و با صدایی دورگه از داد گفت: بشین تو ماشین سریع.

نمیدونم چرا اما اطاعت کردم و نشستم. خودش هم نشست پشت فرمون و پاشو رو گاز فشرد.

صدای جیغ لاستیکها تو فضای خیابان خلوت پیچید هم می ترسیدم و هم پر از بغض بودم. منتظر تلنگری تا رودخونه ی همیشه در جریانم دوباره به جریان بیوفته...

هنوز خشمگین بود نمیدونم از چی.

- واسه چی اومدی اینجا هان؟ می خواستی تن به خواسته ی کثیفش بدی؟ اونقدر جسمت بی ارزشه؟ واسه چند برگ کاغذ میخوای چیو حراج کنی؟

با بغض و صدایی ضعیف گفتم: مجبور بودم به پول احتیاج داشتم برادرم باید شیمی درمانی شه. از هیچ راهی نشد که پول جور کنم.

- پول می خواستی چرا به من نگفتی؟ تو مگه چادر سر نمی کنی؟ حرمت این چادر رو حداقل نگه دار و آگه نمیتونی از سر بندازش

حرف حق می زد و من هم که سرانه ی صبرم لبریز بود بدون خجالت و با صدای بلند گریه کردم. گریه از سر بی کسیم که به جای مادرم باید یک مرد غریبه نصیحتم کنه.

به جای پناه بردن به آغوش پدرم باید تهمت بشنوم و از غریبه حرف بخورم... برای برادرم که به خاطر بی کسی به این حال و روز افتاده.

نمیدونم به کجا من رو می برد اما هیچ نگفتم. دیگر آب از سر گذشته بود و پیش این وکیل عصبی دیگر آبرویی نداشتم. تمام آبرویم امشب بر باد رفته بود.

با صدایی آروم تر گفتم: دیگه به هیچ چیز فکر نکن. امشب با من بیا به خونه ام فردا باهم به بیمارستان میریم و کارای برادرت رو انجام می دیم.

ترسیده گفتم: من خودم خونه دارم لازم نیست به شما زحمت بدم.

- نه باهات حرف دارم. در ضمن توی اون خونه و تنها همیشه خطرناکه اونم واسه یک دختر جوان که هیچ راه دفاعی هم نداره.

تسلیم شدم ولی باز هم ترس داشتم از اینکه این هم پسره از قماش همونی که امشب از چنگال هوشش نجات پیدا کرده بودم.

جلوی یک خونه با نمای سنتی اما بزرگ ایستاد. پیاده شد و اومد سمت من.

در سمت من رو باز کرد شرمنده پیاده شدم و گفتم: می شه برم خونه؟ من عادت دارم به تنها بودن. اینجا معذبم. - من کاری باهات ندارم درضمن مادرم و خواهرم هم با من زندگی می کنند و هیچ خطری تهدیدت نمیکنه.

فردا هم که قراره بریم بیمارستان پس نه خودت رو خسته کن و نه زبون من رو به کار بگیر.

چرا در مقابل حرفاش هیچ حرکتی نشون نمی دادم؟ یجور اعتماد غیر قابل باوری داشتم بهش، شاید چون مردونگی کرد و نجاتم داد.

فکر کردن به اینکه امشب اگه دادفر نبود چه بلایی ممکن بود به سرم بیاد مو بر تنم سیخ می کرد. ازش ممنون بودم که باعث شده بود خیابونی نشم و خراب نشدم.

زنگ در رو فشرد.

صدای زنی اومد که گفتم: بفرمایید داخل آقا دنیل.

دنیل چه اسم قشنگی. واقعاً هم بهش میومد.

در باز شد و شونه به شونش از حیاط پر از گل و گیاهشون عبور کردیم. بوی گل فضای خونه رو پر کرده بود.

داخل خونه که شدیم با فضایی سنتی برخوردیم که در عین گران قیمت بودن بسیار زیبا و چشمگیر بود.

فضای این خونه بهم آرامش می داد.

دنیل: مامان خانوم. سرورم بیا که مهمون داریم. زنی با عصا و چهره ای مهربون از اتاق اومد بیرون و نگاهی بهم انداخت

اومد سمت دنیل و گفت: ایشون کیه؟ دنیل از کی تاحالا دختر باز شدی؟

دنیل: این حرفها چیه عزیزم. این خانوم منشی دفترمه و برادرشون تو بیمارستانه و ایشون امشب مهمون ماست.

مادر دنیل: بشین دخترم خیلی خوش اومدی بنشین.

دنیل: مامان شما همراه من بیا داخل اتاق.

من روی مبل تکی گوشه‌ی هال نشستم و دنیل به همراه مادرش به اتاق رفتند... داشتم می مردم از حس مزاحم بودن که گریبان گیرم شده بود و بهم دهن کجی می کر..

خانومی با لباس خدمتکاری اومد و لیوان شربتی مقابلم گرفت. برداشتم و تشکر کردم تعظیمی کرد و رفت داخل آشپزخونه.

شربت خنک رو برداشتم و جرعه جرعه اون رو نوشیدم و همرده با اون بغضم رو فرو دادم.

مادر دنیل از اتاق اومد بیرون.. اومد کنارم رو مبل دو نفره نشست و گفت: خوبی دخترم؟ بابت رفتارم معذرت میخوام نباید قضاوت می کردم.

گفتم: ممنون حاج خانوم. حق داشتید هر کسی هم جای شما بود همین فکر رو می کرد ببخشید که مزاحم شدم. خیلی به آقای دادفر اصرار کردم که برم خونه ی خودم.

ولی ایشون اصرار کردند که پیام اینجا... فردا زحمتم رو کم می کنم.

مادر دنیل: مراحمی مادر. ایشالله حال داداشت هم خوب می شه دنیل خیلی ازت تعریف کرد.

گفتم: ایشون لطف دارند.

در حال باز شد و صدای یک دختری زیبا که از قیافش شیطنت می بارید با سر و صدا اومد داخل.

- آی اهل خووونه کجاییین بیاین که دردونه دخترتون اومده. دنیل داداش بیا که قاتل پولت اومده.

میون داد و بیداد کردنش چشمش افتاد به من و اول تعجب کرد و بعد گفت: عه!!! زن جدید داداش دنیله؟ چه بی خبر عروس آوردین ها چند ساعت خونه نبود.

مادر دنیل: بس کن دنیا یک بند حرف می زنی مادر نمی بینی مهمون داریم.

دنیل از اتاق اومد بیرون و گفت: سلام جیرجیرک کمتر جیر جیر کن با اون صدات

دنیا: سلام خان داداش. یکی طلبت بعداً دارم واست.

اومد طرفم و گفت: سلام مژه خوبی؟ خوش اومدی.

از تشبیهی که کرده بود خندیدم و دوستانه دستش رو فشردم و گفتم: سلام. ممنون

نشست کنارم که مادرش گفت: من برم بخوابم شما جوونا رو تنها می گذارم.

اینجا راحت باش دخترم انگار کن خونه ی خودته مادر.

چشامو بستم و باز کردم و با آرامش و قدردانی گفتم: چشم حاج خانوم ممنون.

چقدر خانواده ی کم جمعیت اما دوستانه و شادی بودند.... یک لحظه در دلم گفتم: کاش خانواده ی منم بالای

سرم بودن شاید الان اینجا نبودم تا محبت از غریبه ببینم.

دلم برای آرشا تنگ شده بود.... کاش زود بگذره و فردا بشه. پول رو چکار کنم؟ خدایا خودت برسون. من که

حرکت کردم حال وقت برکت نشده؟

دنیا: اسمت چیه؟

- آیه هستم. دنیا: اسم منم که میدونی

راستی تو اینجا چیکار می کنی؟ دارم از فوضولی می ترکم.

+من منشی دفتر داداشتونم. یک مشکلی داشتم که داداش شما لطف کردند و کمک کردند و امشبم قراره اینجا

باشم تا فردا برم بیمارستان برادرم منتظرمه.

دستمو گرفت و گفت: من که حس کنجاویم ارضا نشد پاشو بریم اتاق من تا همه چی رو واسم توضیح بدی.

با لبخند من رو برد به اتاقش...

چقدر خانواده‌ی خون گرمی بودند که بدون حرف اضافه ای بدون دخالتی من رو امشب پذیرفته بودند و اجازه داده بودند که در کنارشون باشم.

دنیا خوابید اما من فکرم درگیر آرشا بود. چجوری خرج عملش رو جور کنم؟ خرج درمونش رو چی؟ همش که نمیتونم از گدایی کنم

باید یک فکر اساسی برای کار کردن می کردم. تو افکار خودم غرق بودم و نزدیک اذان بود که خوابم برد...
صدای حرف زدن دنیا رو شنیدم که می گفت: آخی طفل معصوم. چه دردی کشیده. چجوری کمکش کنیم دنی؟
دلَم براش میسوزه

نمیشه پیش خودمون نگهش داریم؟

و صدای دنیل که آروم گفت: هیس بیا بیرون ممکنه از صدای ما بیدار شه...

با هم به بیرون اتاق رفتند و نتونستم بقیه‌ی بحثی که در مورد من بود رو بشنوم..

از جام بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و به دستشویی که داخل اتاق بود رفتم...

رو به دنیل کردم و گفتم: آقای دادفر می شه سریع من رو ببرید بیمارستان؟ باید برم دنبال پول

دنیل: باشه بریم

از مادر و خواهرش خداحافظی کردم و همراه دنیل به بیمارستان رفتیم...

سراغ اتاق آرشا رو گرفتم دنیل بیردن اتاق ایستاد و من به داخل اتاق رفتم...

روی تخت خوابیده بود. خیلی لاغر شده بود با چشای اشکی رفتم سمت تخت و دستمو رو دستش گذاشتم.

دستشو بوسیدم و گفتم: الهی بمیرم برات داداشی.

چشاشو باز کرد و گفت: کجا بودی آجی؟ من رو اینجا تنها گذاشتی.

اینجا رو دوست ندارم.... همش بهم آمپول و قرص میدن.

گفتم: الهی قربونت برم داداشی غصه نخور خوب میشی... منم رفته بودم پول بگیرم تا زودتر از اینجا بیارم

بیرون

نمکی خندید که دلم بر اش ضعف رفت و خم شدم و پیشونیشو بوسیدم.

در اتاق زده شد و دنیل دادفر در چهارچوب در ظاهر شد ... گفت: اجازه هست؟

گفتم: بله بفرمایید!

اومد داخل کنار تخت آرشا.

دنیل: سلام پسر کوچولوی قهرمان. حالت خوبه؟

آرشا: آره. شما چیکاره ی آبجیمی؟

دنیل خندید و گفت: من و آبجیت باهم دوستیم... قراره تو رو خوب کنیم و سه تایی باهم بریم شهر بازی کلی

خوش بگذرونیم. مگه نه آیه خانم؟

با شرم نگاهی به آرشا کردم و گفتم: آره داداشی جونم تو فقط زود زود خوب شو!

آرشا: واقعاً منو می بری بیرون؟

دنیل: آره رفیق قول مردونه...

رفتم بیرون تا یک لیوان آب بخورم. دنیل موند کنار آرشا

از آب سرد کن آب خوردم و یک لیوان هم برای آرشا بردم که دیدم صدای خنده ی جفتشون میاد و حسابی با

هم رفیق شدن.

خیلی خوشحال بودم لاقل تو این شرایط تنها نیستم... بعداً باید لطفشون رو جبران کنم.

گفتم: چه خبرتونه صداتون کل بیمارستان رو برداشته ها

آرشا: هیچی موضوع مردونه است خوب نیست خانما بدونن.

دنیل باز خندید و گفت: حق با آرشا خانه!

گفتم: اینجوریه آرشا؟ من رو فروختی؟ باشه دارم واست.

یک هفته بعد...

مثل میت دنیا زیر دستامو گرفت و از روی خاک بلندم کرد. مجسمه وار زل زده بودم به قاب عکسی که روی خاک بود.

به معصومیتی که نصیب خاک شد... اخه چرا؟

دو روزه که حرف نزد... اشک نریختم....

فقط آروم شکستم تو خودم... داغون شدم

دو روزه که لب به غذا نزدم. دو روزه که منم همراه اون معصومیت فوت شدم. زنده به گور...

دنیا: آیه چرا خودتو اذیت می کنی اخه؟ به من نگاه کن.

آیه چرا حرف نمی زنی؟ چرا جیغ نمی کشی؟ چرا گریه نمی کنی؟

بخدا از دست میری... اینجوری اون زنده نمیشه... اونم با کارات اذیت می کنی

حرف زدن هم یادم رفته بود. هه

مثل خیلی چیزای دیگه که خدا ازم گرفته و پوستم کلفت شده.

اما این یکی فرق داشت... حالا تو این شهر غریب تنها و بی کس چجوری گلیم خودمو از آب بکشم بیرون؟

چجوری دووم بیارم تنهایی

صدایی در فضای ساکت خونه پیچید... صدایی که واقعاً بهش محتاج بودم

آدمک آخر دنیاست بخند

آدمک مرگ همین جاست بخند

آن خدایی که تو بزرگش خواندی

به خدا مثل تو تنهاست بخند

دست خطی که تو را عاشق کرد

شوخی کاغذی ماست بخند

فکر کن درد تو ارزشمند است
فکر کن گریه چه زیباست بخند
صبح فردا به شبت نیست که نیست
تازه انگار که فرداست بخند

راستی آنچه به یادت دادیم
پر زدن نیست که درجاست بخند
آدمک نغمه آغاز نخوان
به خدا آخر دنیاست بخند

هق هقم تو فضای سرد خونه پیچید دنیا کنارم بود اما ساکت بود.
فهمیده بود که تنهایی نیاز دارم. تا با خودم کنار بیام.
هنوز خام بودم واسه این همه آزمایش و امتحان. خدایا با اینکه فراموشم کردی با اینکه همه‌ی عزیزامو گرفتی
ولی با این حال هیچ وقت عقلم رو نگیر به جای اون دستم رو بگیر.
علیرغم میل شدید جسمانییم نتونستم با سهیلا رابطه داشته باشم و از بوسیدن فراتر نرفتم. ذهنم درگیر بود و
همین جلوی غریزم رو می‌گرفت...
سهیلا ناراحت گفت: چیشد دنی؟ دلت رو زدم که کشیدی کنار؟
به افکارش خندیدم و گفتم: نه فقط خستم و گرنه کدوم مردیه که بتونه از تو دست بکشه عزیزم...
اومد بغلم و بوسه‌ی ریزی رو گردنم نشوند. چشممو بستم و سعی کردم بخوابم.

خواب بودم اما صورت معصوم اون دختر از جلوی چشمم تکون نمی خورد عذاب وجدان داشتم حسی که تا به حال با اینکه با دخترای زیادی خوابیدم اما تجربش نکرده بودم...

دوست داشتم تصویر اون چشم هارو کنار بزنم و بخوابم شدید نیاز داشتم اما صحنه ها پرننگ تر شد و صحنه ی نزدیک شدن من به اون دختر جون گرفت.

تموم تنم از حرارت لمس تنش داغ شد. تو جهنم بودم انگار. حس خاصی داشتم ناگهان اون دختر اومد نزدیک و نزدیک و نزدیک و بلند فریاد زد: ازت نمی گذرم.

و همزمان دنیل سیلی به گوشم زد از خواب پریدم. دهنم خشک خشک بود. تنم می سوخت. سهیلا با وحشت نگاهم کرد و گفت: چیشدی دنی چرا اینقدر داغی؟

خواب بد دیدی؟ دستی به صورتم کشیدم و گفتم: یک لیوان آب میاری برام؟

گفت: باشه الان میارم. از رو تخت اومد پایین و آروم و با ناز از اتاق خارج شد.

دستم رو صورتم گذاشتم و سعی کردم به هیچ چی فکر نکنم.

سهیلا آب آورد. تشکر کردم و یک نفس آب رو سر کشیدم. مثل آبی رو آتیش حرارت بدنم رو کم کرد.

اینبار واقعاً خوابیدم و صبح با تکون های سهیلا که می گفت بیدار شو حوصلم سر رفت. چقدر می خوابی!

از خواب بیدار شدم و به دستشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

به آشپزخونه رفتم و از تو یخچال کره و مربا و پنیر و گذاشتم روی میز و چای هم که سهیلا درست کرده بود ریختم که سهیلا اومد داخل آشپزخونه.

موهاشو آزادانه روی دوشش ریخته بود و یک تاپ که اندام روفرش رو به نمایش گذاشته بود پوشیده بود...

سوتی زدم و گفتم: اوه مای گاد چه ناز شدی عروسکم.

لبخند دلبرانه ای زد و گفت: فدات عزیزم. راستی بریم امروز بیرون بگردیم؟ حسابی خسته شدم

گفتم: باشه صبحانه بخوریم لباس بپوشم اول برم شرکت و یک سری سفارش به مدیر عامل بکنم و بعد بریم

صبحونه رو خوردیم و از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. شلوار جین آبی و یک تیشرت سفید پوشیدم و با عطر تلخ و سردم دوش گرفتم و از اتاق اومدم بیرون.

سهیلا هم آماده بود سویچ ماشین رو برداشتم و دستم رو گرفت با هم به پارکینگ رفتیم. سوار شدیم و حرکت کردم.

تو پاساژها می گشت و با ذوق نگاه به مغازه‌ها می کرد من علاقه ای به خرید کردن نداشتم و حوصلم سر رفته بود.

جلوی یک مغازه مانته فروشی ایستاد و گفت بریم داخل اینجا مانته هاش عالیه.

لبخندی ب اجبار زدم و باهم به داخل رفتیم.

فروشنده پسر جوانی بود که با خشرویی استقبال کرد و مخصوصاً سهیلا رو خیلی تحویل گرفت. ککم هم نگزید چون واسم اهمیتی نداشت.

سهیلا یک مانتوی قرمز رنگ رو پسندید و همراه با یک شلوار جین مشکی برداشت و پولش رو حساب کردم فروشنده شمارش رو به سهیلا داد و اونم در کمال تأسف گرفت هه!

تا رو میدیم به دخترا فکر میکنن کی هستن ی مشت آدم عوضیه خیانت کار که غیر لاسیدن کاری بلد نیستند. از مغازه خارج شدیم. بهتره رابطم رو هر چه سریع تر باهاش کات کنم چون دیگه اصلاً حوصله‌ی هیچ کسی رو ندارم.

سهیلا رو خونه ی دوستش پیاده کردم و خودم یک راست به سمت شرکت رفتم جلوی شرکت زدم ترمز که دنیل رو دیدم.

هم دلم براش تنگ شده بود و هم عصبانی بودم از دخالت اون شبش.

از ماشین پیاده شدم که به سمتم اومد.

- سلام.

- سلام. چطوری جوانمرد؟

- تیکه ننداز. نیومدم برای دعوا

- عه چه خوب. خب کارت رو بگو آقای فداکار!

- اومدم ببینم واسه شرکتت منشی نمیخوای؟

- منشی؟ نه چطور؟
- هیچی. یک نفر به کار احتیاج داشت گفتم اگه لازم داری بگم بیاد...
- گفتم: کی هست حالا. آشناست؟
- آره. همونی که از دست شما بی صفتها نجاتش دادم.
- با تعجب گفتم: چی؟!!
- دفتر خودم رو باید بکوبن واسه همین یک چند ماهی نمیتونم ببرمش اونجا چون خودمم نمیرم...
- گفتم: فکر کنم بهزاد به منشی نیاز داشت.
- کدوم بهزاد؟
- بهزاد رستمی یادت نیست؟ تو دانشگاه شاکرد زرنگ بود.
- آها آره یادم اومد. باشه خبر بهت میدم.
- گفتم: بیا بریم تو شرکت یکم باهم حرف بزنینم.
- باهم به داخل شرکت رفتیم همه به احترامم بلند می شدند و تحویلیم می گرفتند. منشی لوسم تا چشمش به ما افتاد با لبخند چندشی از جا بلند شد و گفت: خوش اومدین آقای مهندس.
- بدون اینکه بهش محل بدم در اتاقم رو باز کردم و به دنیل تعارف کردم و رفت داخل. پشت سرش داخل اتاق شدم و در رو بستم.
- دنیل روی مبل نشست و نگاهی سرسری به اتاق انداخت و گفت: هیچ تغییری ایجاد نکرده که. هنوز دست برنداشتی از اون ماجرا؟
- نفسم رو محکم فوت کردم و گفتم: خب چای می خوری یا قهوه؟
- قهوه ممنون.
- تلفن رو برداشتم و به مش رحیم گفتم دوتا قهوه و کیک واسمون بیاره.
- تو دکور اتاقم فقط از رنگ مشکی و قهوه ای تیره استفاده شده بود. مثل دل خودم که خیلی وقته سیاهه.
- در مورد اون دختره پرسیدم که اخماشو کشید تو هم و گفت: چیکار به اون داری؟

گفتم: هیچی. ازش خبر داری؟ بدجور عذاب وجدان دارم.

- گیریم خبر داشته باشم. اون اصلاً شرایط روحیش مناسب نیست و اصلاً نباید با تو رو به رو بشه.ه.

گفتم: فقط در حد معذرت خواهی. اخه معصومیت چشاش داره عذابم میزنه. نگاهش بی پروا نبود. مثل دخترای دور و برم بی حیا نبود.

- همه مثل اون عوضی نیستن. چرا فراموش نمی کنی؟ تا کی قراره انتقام بگیری از دخترا؟ تا کی میخوای تو لجن دست و پا بزنی دانیار

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: تمومش کن. نمیخوام باز یاد چیزی بیوفتم. من از کسی انتقام نمی گیرم. اونایی هم که پاشون به تخت من باز شده خواست خودشون بوده من اجبار و زور تو کارم نیست.

کلافه گفتم: باشه. خب دیگه من برم خونه که کلی کار دارم و درگیرم....

گفتم: کجا؟ بودی حالا.

- نه برم تو بیا سری بهم بزن. تا هم یخورده اخلاق گنرت تغییر کنه هم باهات کلی حرف دارم از این چند روز. یه اتفاقی هم افتاده که ذهنم به کل درگیرشه...

باشه ای گفتم و تا در خروجی بدرقه اش کردم. تا شب فقط تو شرکت مشغول کارای عقب افتاده و حساب کتابها بودم.

شب خسته و عصبی با اخمهایی درهم به خونه رفتم. تو راه از بس تو فکر بودم که اصلاً حواسم به جاده نبود و نزدیک بود بزنم به یک ماشین.

به خونه رسیدم و همون دم در لباسام رو در آوردم و روی مبل پرت کردم و خودم رو روی کاناپه انداختم و چشممو بستم.

دانیار:

تو شرکت بودم اما اصلاً حواسم به کارم نبود. چند روزی بود که آشفته بودم. خودمم نمی فهمیدم چی میخوام و دردم چیه.

کلافه دستی تو موهام کشیدم. خداروشکر که هیراد تو شرکت بود و حواسش به همه چی بود و آگه من چند سالم نبودم آب از آب تکون نمی خورد.

هیراد و دنیل از سال اول دانشگاه که با هم رفیق شدیم مردونگی رو در حقم تموم کردند. خانوادم که همیشه دنبال کارها و خوشی‌های خودشون بودند و وقتی برای من نداشتم.

دل‌م بی‌قراری می‌کرد. اما تحمل کردم تا کارای شرکت رو انجام بدم. هنوز چند ساعتی مونده بود تا کارم تموم شه دیگه نشد یه حالت کلافگی خاص!

کتم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون ضبط ماشین رو روشن کردم شاید کمی از حال درونم رو عوض کنه.

یه عمره از تو با خودم دروغ می‌گم

تویی که خیلی آرومم ترجیح میدی

صد بار گفتم بی تو می‌میرم رفتی

من باورم می‌شه بگو که نشیدی

روی صحبت این آهنگ به کی بود که اینقدر به ذائقم خوش اومد ...

شاید به مهتاب که در عین تنفر هنوزم به یادش می‌افتادم....

آخر یه روزی پای تو از دست میرم

می‌میرم یکبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار

گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی

آره دست دل‌م زود براش رو شده بود که روی زندگی‌ام قمار کرد.... من که همه چیمو به پاش ریختم. زندگیمو، آیندمو، آبرومو...

دلتنگتم حضور تو نیاز دارم

این فاصله سزای این وابستگی نیست

با التماس من آگه هم چیزی میگی

حرفای تو اون چیزی که باید بگی نیست

جز خندههایی که ازم دریغ کردی

این زندگی هیچ چیزی جز عذابی نداره

دلتنگ نیستیو نمیدونی چه ساخته

یه خاطره تو جمع اشکتو دراره

آخر یه روزی پای تو از دست میرم

میمیرمو یکبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار

گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی

دلتنگیه من با همیشه فرق داره

ترس من از نبودنت تغییر کرده

با اینکه یک عمر میگذره که نیستی اما

هر شب جای خالیت میگه که دیر کرده

ماشین رو متوقف کردم. حالم با شنیدن این آهنگ خراب شده بود و تموم خاطرات تلخ گذشته به ذهنم هجوم آورده بود.

نگاهی به اطراف کردم که خودم رو جلوی خونه ای دیدم که شاید بیش از پنج سال بود پا به اینجا نگذاشته بودم.

چشام داشت می سوخت و سر درد دوباره به سراغم اومده بود.

باید از این شهر دور می شدم تا کمی بتونم ذهن آشفته‌ی این روزهام رو آرام کنم.

هیچ دکتر و هیچ قرصی نمیتونست آرامم کنه؛ وجودم من از درد بود. گذشتم درد می کرد.

تلفنم رو برداشتم و خاموشش کردم. باید چند روز دور می شدم از دانیار این روزها.

مقصدم معلوم بود. جایی مربوط به گذشته.

باید تکلیف خیلی چیزها معلوم می شد تا ذهنم آرامش پیدا کنم.

الان ازت جواب نمیخوام. اجبار هم نیست. فعلاً بهش فکر نکن اول بریم بیمارستان... و ماشین رو به حرکت در آورد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

فکرم رو شدید درگیر خودش کرده بود اما سعی کردم این افکار رو کنار بزنم و فقط به برادرم فکر کنم... از این خونه هم چند روز دیگه میرم تا نیاز به این مشکلات هم نباشه.

رفتیم داخل بیمارستان. دنیل همراه من اومد و سریع پرستاری رو در راهروی بیمارستان دید و به سمتش رفت: بخشید خانم ایشون قلبش درد گرفته دکتر تشریف دارن؟

پرستار گفت بله هستن فقط باید صبر کنید چون الان بیمار داخل اتاقه.

یک خانم مسن از اتاق دکتر اومد بیرون دنیل از جا بلند شد و برگشت سمت من.

- پاشو دیگه!

بلند شدم و به مطب رفتیم. دکتر چند تا سؤال پرسید و بعدم نوار قلب به اصرارهای اعصاب خورد کن دنیل گرفت.

تشخیص داد که مشکلی ندارم و بخاطر فشار زیاد و استرس این حالت بهم دست داده بوده... دنیل خیالش جمع شد و رضایت داد که از بیمارستان خارج شیم.

بعد از دو ساعت رسیدیم بهشت زهرا.

با قدمهای لرزون و آرام به سمت قبر برادرم رفتم... چشم پر اشک شده بود... از دلتنگی بود یا از فشار روحی نمیدونم فقط صدای جیغهای عصبیم بود که تو فضای خلوت بهشت زهرا می پیچید.

دنیا هرکار کرد من رو از خاک جدا کنه نتونست. دلم می خواست تا ابد همینجا بمونم. کنار برادرم. کنار خانوادم.

دنیل گفت: ولش کن بزار راحت باشه. تو و مامان برید خونه من آیه رو میارم.

دنیا: میخوای منم بمونم؟

دنیل: نه

از کنارم دور شدن و من رو تنها گذاشتن...

دست لرزونم رو روی سنگ سرد کشیدم و با بغض گفتم: سلام داداشی. دلم برات تنگ شده. چرا من رو تنها گذاشتی. اینقدر با من بودن اذیتتون می کرد که همتون من رو تنها گذاشتین؟

اشکام می غلتیدند و روی قبر می ریختند... حدود یک ساعت گریه کردم تا خالی شدم... دنیل اومد و گفت: آیه بلند شو بریم دیگه بسه شب شده!

از جا بلند شدم و گفتم: بریم.

نگاهی به چشم انداخت و اشک تو چشاش جمع شد سرش رو به شدت تکان داد و گفت: بریم.

تو ماشین سکوت بود و سکوت...

دنیل:

سکوت کرده بود و سخت تو فکر بود. یه جور کشش نسبت به این دختر مظلوم کنارم داشتم. این روزها میل عجیبی به بغل گرفتن و آروم کردنش داشتم و این تا وقتی که نامحرم بودیم و مهمون خونم بود.

غیر ممکن بود و با اون پیشنهاد امیدوار بودم که بتونم به خودم نزدیک ترش کنم. هم باعث می شد آیه از بی پناهی و تنهایی بیرون بیاد هم من به سامان می رسیدم.

با تک بوقی سرایدار در رو باز کرد و به داخل رفتم. آیه پیاده شد و تشکر کرد و سریع به داخل رفت. منم تو حیاط موندم تا کمی قدم بزنم و بتونم فکر کنم.

حسم نسبت به آیه دوست داشتن و احترام بود اما عشق نبود و من به این چرت و پرتها اعتقاد نداشتم و میتونستم بعد جاری شدن صیغهی محرمیت دل آیه رو هم پایبند کنم.

بعد از چند ساعت رانندگی بی وقفه بالاخره رسیدم به گذشتم. شهری که خیلی سال پیش ازش فرار کردم. شهری که خیلی چیزها رو ازم گرفت در عوض بهم غرور داد.

به سمت خونه ای که چند سال پیش در و دیوارش شاهد خنده‌های بی ریای ما بودند حرکت کردم. بروجرد! هر چه به اون خونه نزدیک تر می‌شدم نفسام سنگین و سنگین تر می‌شد و لرزه‌ی شدید تری بر اندامم وارد می‌شد.

فکم از شدت استرس و هجوم خاطرات تلخ می‌لرزید. موهای تنم سیخ شده بود و نفسام به خس خس افتاده بود.

از دور خونه رو دیدم... از ماشین پیاده شدم. دسته‌ام می‌لرزید. خیره شده بودم به اون خونه‌ی کذایی و چشم ازش بر نمی‌داشتم.

انگار به پاهام وزنه‌ی ۱۰۰ کیلویی وصل بود نمیتونستم تکونشون بدم... هیچ کسی هم همراهم نبود تا کمکم کنه.

عزمم رو جزم کردم. مرگ یک بار شیونم یک بار... با قدم‌هایی لرزان به سمت خونه رفتم. به نفس نفس افتاده بودم و تموم تنم برای ذره‌ای اکسیژن به تقلا افتاده بود.

به سرفه افتاده بودم. معدم تیر می‌کشید و اسید معدم حالت مرگ رو برام تداعی می‌کرد.

وارد خونه شدم. مسخ دیوارها شده بودم. چشام تا آخرین حد باز شده بود.

قدم هام رو سست برمی‌داشتم. دلم می‌خواست برگردم من امشب در اینجا جون می‌دادم... از خدا خواستم کمکم کنه.

داخل شدم. تموم خونه رو خاک گرفته بود. اما وسایل هنوز همونطور چیده شده و دست نخورده بود.

باید رو به رو می‌شدم با اون مسئله. چاره‌ی دیگه ای نداشتم.

به سمت اتاقی که شب و روز باهاش خاطره داشتم رفتم.

با تردید و انزجار در رو باز کردم. انتظار داشتم هنوز داخل اتاق باشه و وقتی در رو باز کردم پیره جلو و بگه چطور می‌خنگول؟

اما وقتی در رو باز کردم اتاق خالی از اون بهم دهن کجی کرد.
رو زمین افتادم دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت.
همه‌ی وسایلمش اونجا بود. حتی اون جامدادی که روز آخر واسش خریدم و بعد رفتنش پاره کردم.
همه چی بود الا خودش که باید باشه.
بعد از چند سال گریه کردم... از ته دل... برای نبود عزیزترینم.
اشک می‌ریختم و اکسیژن کمتر می‌شد. اشک بود و خس خس کردن سینه‌ام. اشک بود و نبودش...
به زمین چنگ می‌زدم و اسمشو صدا می‌زدم. دیوارای خونه از حجم دلتنگی و خراش صدام به لرزه در اومدن.
کم کم اکسیژن کم و کمتر شد تا جایی که فضای اطراف برام تیره تر می‌شد و رنگ مشکی پیش چشم پر رنگ تر...
چشم روی هم افتاد و همه چی سیاه شد... مثل لباس اون روزهام.
آیه:
یک هفته است که بدون آرشا دووم آوردم. اما فقط جسمم دوام آورده. روحم همراه آرشا دفن شد.
دللم هواشو کرده. دوست دارم تو بغل بگیرم و بوش کنم؛ ببوسمش. دللم واسه لمس دستاش تنگ شده. واسه آبجی گفتناش.
دنیا: آیه بیا بریم بهشت زهرا. دنیل منتظره.
تن بی جسم رو از روی زمین بی رحم بلند کردم و چادرم رو سرم کردم. دللم مثل رنگ لباسام سیاه شده.
دنیل منتظر تو ماشین نشسته بود. من و دنیا از در بیرون رفتیم. دنیا کنار دنیل نشست و منم عقب.
دنیل حرکت کرد.
- دنیا همه‌ی وسایلم رو برداشتی؟
- آره برداشتم داداش.
- آیه خانوم شما هم خواهشا اونجا رفتیم زیاد خودتون رو اذیت نمی‌کنید و گرنه برتون می‌گردونم.

من که تا حالا ساکت خیره به خیابون شلوغ بودم با صدایی گرفته گفتم: تهدید نکنید. گفتم که بگذارید برم خونه ی خودم تا مزاحم شما هم نباشم.

دنیا: عه این چه حرفیه. دلیل منظورش این نبود. اون فقط میخواد که خودت رو اذیت نکنی. آرشا هم راضی نیست عزیزم.

باز چشم سرخمو دوختم به خیابون های تهران و چشام از نبود برادرم پر از اشک شد و دونه دونه رو گونه های یخ زده ام نشستن و طعم شوری اشک رو روی لب هام حس کردم.

به بهشت زهرا رسیدیم قلبم درد گرفته بود برای چی نمیدونم. دستمو رو سینم مشت کردم که از نگاه تیز بین دنیل دور نموند و سریع آوند کنارم و گفت: چیشد آیه؟

با درد گفتم: چیزی نیست یهو قلبم درد گرفت.... به راهم به سمت مزار برادرم ادامه دادم که اومد جلوم و چادرم رو گرفت.

- وایسا ببینم. بیا تو ماشین باید بریم دکتر.

گفتم: ولم کنین من چیزیم نیست.. اومدم برم که چادرم رو محکم تر نگه داشت و گفت: آیه تا به زور متصل نشدم بشین تو ماشین.

عصبی شدم از زورگویی و بلند گفتم: چته ولم کن تو چیکارمی که زور میگی بهم. دست از سرم بردار ممنون جبران کار دوستتون شد راحتم بذارید.

ایندفعه با حرفام انگار آتیشش زده بودم که گفت: دنیا تو برو سر خاک ما الان برمی گردیم....

در مقابل چشای متعجب دنیا دستمو گرفت و من رو کشون کشون برد تو ماشین و در رو بست.

خودش هم نشست پشت فرمون و گفت: وقتی بازبون خوش نمی فهمی باید به زور متصل شد.

رومو کردم سمت پنجره و به حرفاش جواب نمی دادم. ماشین رو متوقف کرد. وا اینجا که بیمارستان نیست واسه چی زد کنار؟!

اومدم ازش بیرسم که دستشو آورد سمت صورتم و چرخوندش به سمت خودش و گفت: تو چشام زل بزن آیه!

از نگاه مستقیم به چشاش خودداری کردم اما بلندتر گفتم: با توأم به چشام نگاه کن.

آروم نگاهم رو زوم کردم توی گودال‌های سیاه چشماش.

- آیه تو به من اعتماد داری؟

مکث کردم و بعد آروم گفتم: آره.

- چرا وقتی میخوام بهت نزدیک شم نمی‌داری؟ بخدا قصد بدی ندارم. می‌خوام کمکت کنم. نمی‌خوام اینجوری ببینمت.

گفتم: من به کمک هیچ کسی نیاز ندارم تا همین جا هم ممنونم از زحمتهایی که واسم کشیدین.

می‌خوام از این به بعد برم تو همون خونه. اونجا راحت ترم. شماهم راحت ترید.

دیدم که روزها زیاد نمیاید تو خونه. سعی می‌کنید وقتی بیاید که من یا خواب باشم یا تو اتاق.

- به خدا اینجوری نیست. من ناراحت نیستم از بودنت تو خونه. اونجا خونه ی خودته. جای من رو که تنگ نکردی تازه مادرم کلی خوشحاله از بودنت.

پریدم وسط حرفش و گفتم: پس دلیل این رفتارها تون چیه؟

- راستش، چه جوری بگم، من دلیلم رو می‌گم شما چند روز وقت داری که فکر کنی اگه خواستی قبول کن اگه هم نه که اشکالی نداره. تو اون خونه قدمت همیشه رو چشم ماست.

کنجکاو و منتظر به دهانش چشم دوختم. نفس عمیقی کشید اما تو صدایش ناامیدی موج می‌زد.

- می‌شه خواهش کنم که بریم محضر تا بین من و شما صیغه‌ی محرمیت خواهر برادری خونده بشه؟ آخه من یکم معذبم از اینکه شما به من نامحرمید خودتونم اونجوری راحت ترید.

دهانم از پیشنهادش باز مونده بود. این.. این الان چی گفت!؟

صیغه! من و دنیل؟

شوک حرفاش به قدری بود که قدرت فکر نداشتم چه برسه به حرف زدن.

- آیه؟ آیه ناراحت شدی؟ آیه بخدا منظور بدی نداشتم فقط محرمیت ساده‌ی خواهر برادری!

راوی:

دانیار بیهوش در اتاق افتاده بود و کسی از حال او خبر نداشت.

دنیل که دلش آشوب بود و کار واجبی هم با دانیار داشت هرچه شماره‌ی او را می‌گرفت خاموش بود و دلشوره‌ی او بیشتر شده بود.

یک ساعت شد و دنیل مدام یک فکر در ذهنش بود و آن هم حال این روزهای دانیار بود و حرف‌هایش از گذشته.

از فکری که در ذهنش مدام می‌چرخید وحشت داشت. الان وقت این کار نبود و هزار بار این را گفته بود. باید کم کم شروع می‌کرد.

شماره‌ی یکی از دوستان خود را گرفت و از او خواست که به خانه‌ی قدیمی دانیار برود. در دل دعا می‌کرد که به آنجا نرفته باشد.

آیه نیز سکوت کرده بود و کمتر از حد معمول با دنیل رو به رو می‌شد آنهم کوتاه.

نیم ساعت گذشته بود صدای عقربه‌های ساعت بر اعصاب خراب دنیل بیشتر اثر گذاشت و سردرد به سراغش آمد.

منتظر چشم به موبایل دوخته بود. علاقه‌ی خاصی به دانیار داشت با وجود اینکه با کارهایش مخالف بود و می‌دانست که دانیار اهل قید و بند نیست اما دلش شدید برای دانیار تنگ بود.

تلفن همراهش به صدا در آمد و اسم دوستش بر روی صفحه نقش بست.

سریع جواب داد:

- چیشد علی؟

- هیچی تو خونه بیهوش افتاده بود بردمش بیمارستان.

- یا صاحب الزمان. چی شده بود؟

- ناراحت نباش حالش خوبه می‌گم منتقلش کنن تهران.

- ممنون داداش دمت گرم. یاعلی!

حدسش درست بود. باید هرچه سریع‌تر او را می‌دید می‌تسیرنی اتفاقی برای عزیزترینش افتاده باشد.

دنیل به اتاق آیه رفت. آیه مشغول نماز خواندن بود و صورتش در حین عبادت زیباتر از همیشه بود.

به چهارچوب در تکیه زد و نظاره گر او شد؛ آیه سنگینی نگاهی را حس کرده بود و نمازش که تمام شد به سمت نگاه خیره برگشت.

دنیل اما در دنیایی دیگر بود و حواسش نبود. آیه سرفه ای کرد و گفت: چیزی شده آقا دنیل؟ با من کار داشتید؟ دنیل به خود آمد و با لبخند گفت: قبول باشه.

و با تردید گفت: در مورد حرف اون روزم فکر کردید؟

آیه با تردید گفت: من حاضر نیستم که شما خودتون رو تو دردسر بیاندازید آگه مجبورید به تحمل من که این شرط رو گذاشتید من میرم.

دنیل رنجیده به او نگاه کرد و بعد با قدمهایی محکم داخل اتاق شد و کنار آیه بر زمین نشست و با دست چادر آیه را گرفت.

قسم خورد به نمازی که آیه خوانده و به این چادر که او مزاحم نیست اما از حسش نگفت... ترسید که او را از دست بدهد. همین بودن هایش را از دست بدهد. اقا دنیل گفتنش را هم.

آیه قبول کرد که محرم دنیل شود. دنیل خوشحال بود اما اول باید تکلیف دانیار را مشخص می کرد.

چند ساعتی گذشته بود که علی ای زنگ زد و گفت که دانیار در کدام بیمارستان است. دنیل پرواز کنان به سمت بیمارستان رفت.

تصمیم داشت دانیار را تنبیه کند و سرزش برای این کارهای بی فکری که انجام می داد... دانیار روی تخت غرق خواب بود و با سختی نفس می کشید.

دلش به حال او سوخت. نزدیک دو ساعت بیهوش بود. دوساعتی که فقط خدا می داند چه بر دانیار گذشت.

چشم هاشو که باز کرد به سرفه افتاد و آب طلب کرد... دنیل لیوان آبی به دستش داد... دانیار با سختی با دنیل حرف می زد و دنیل او را سرزنش می کرد.

یک روز دانیار بیمارستان بود و بعد مرخص شد. یک روزی که تنها مرور خاطرات بود و تنگی نفس و بودن های دنیل.

آیه:

استرس داشتم. قرار بود بین من و دنیل صیغه‌ی محرمیت خوانده بشه تا معذب نباشیم.

نمیدونستم خدا چه سرنوشتی رو برام رقم زده... رو به آسمون کردم و از خانوادم خواستم تا برام دعا کنند. و حواسشون به من باشه.

دنیا: آیه؟

- هوم؟

دنیا: چه باحال نه؟

- چی باحاله؟

دنیا: داری جدی جدی خواهرم میشی. این کارا از دنیل بعیده که تن به همچین چیزی بده.
- نمیدونم چیکار کنم. ایشونم پاسوز من می‌شن خدایی نکرده.

دنیا: اینا چیه. خان داداشم میدونه کار درست چیه. حتماً عواقبش رو سنجیده!

دنیا از جا بلند شد و گفت زود حاضر شو تا بریم محضر... سر تا پا مشکی پوشیدم. هنوز عذابدار برادر کوچکم بودم.

از اتاق خارج شدم. حاج خانوم نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی دخترم؟

به آرومی گفتم: ممنون حاج خانوم. ببخشید شمارو هم اذیت کردم.

به صورتش زد و گفت: این حرفا چیه دختر قشنگم... تو نعمتی واسه ما. اینجوری میتونیم تو رو پیش خودمون نگه داریم هممون بهت عادت کردیم.

از سر قدردانی لبخندی زدم و دستش رو بوسیدم. بغلم کرد؛ بوی مادرم رو می‌داد. انگار تموم مادرا یک بوی خاصی دارند. با استشمامش آرامشی به وجودم تزریق شد.

مثل اون آرامشی که با نوازش موهام توسط پدرم به سرم و از اونجا به تموم تنم تزریق می‌شد... مثل آرامش سر گذاشتنم تو دامن مادرم و دردودل کردن با اون...

تلفنم زنگ خورد. نگاهی به صفحه کردم دیدم دنیله... با خجالت تماس رو وصل کردم و گفتم: بله؟

+بیا دم در منتظرم...

بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کرد... حاج خانوم با لبخند و آرامش چشم‌های قهوه ای رنگش رو باز و بسته کرد...

دنیا هم موزیانه و خوشحال بهم خیره بود و گفت: خوش بگذره آبی.

با خداحافظی از خونه خارج شدم. دست هام رو دور بند کیف فشار می‌دادم و لبم رو می‌جویدم.

دنیل به ماشین تکیه زده بود. من رو که دید به سمتم اومد و گفت: سلام آماده ای؟

گفتم: سلام. بله بریم.

اومد بره سمت ماشین که گفتم: فقط...

برگشت و نگاهی به صورتم و بعد به دست هام انداخت و گفت: فقط چی آیه؟

گفتم: از این کار مطمئنید؟ بعداً براتون دردسر نشه؟

خندید و گفت: کار خلاف شرع که نمی‌خوام بکنم. این یک محرمت ساده و موقته برای اینکه شما و من داخل این خونه راحت باشیم همین

با اطمینان حرف هاش سوار شدم و دنیل هم سوار شد... تو راه از هر دری حرف می‌زد تا من رو به حرف بیاره. اما من کوتاه پاسخ می‌دادم و بیشتر به فکر عاقبت زندگی‌ام بود.

دم محضر نگه داشت... از ماشین پیاده شد و اومدم در سمت من رو هم باز کرد... با هم داخل محضر رفتیم. اونم انگار حالش رو به راه نبود.

بعد از نیم ساعت خطبه‌ی بین من و دنیل خوندن و به مدت شش ماه به هم محرم شدیم.

غافل از چرخش روزگار.

انگار با جاری شدن صیغه خجالت من هم ریخت می تونستم داشتن یک خانواده رو حس کنم. داشتن برادر بزرگ و خواهر رو... و حتی مادر داشتن.

با دنیل در بازار گشتیم و به اصرار برایم لباس خرید. یک هدیه برای دنیا و یک هدیه برای حاج خانوم خریدیم. دنیل مهربون بود، صاف بود. پاک بود، بی غل و غش...

تا شب همه جا من رو برد. بازار. شهر بازی. سرخاک خانوادم. سر خاک آرشا...

پا به پام اومد. اون روز برام بهترین روز بود. چون فارغ از هر حسی و هر اتفاقی خودم بودم. خندیدم و اشک ریختم.

شب که به خونه برگشتیم. دنیل شام گرفت. با عشق در کنار هم شام خوردیم. حس خوبی بود در کنار دنیا و حاج خانوم بودن. عشق و صمیمیت بینشون موج می زد.

آخر شب با دنیا به اتاق رفتیم مجبورم کرد کل ماجرا رو براش تعریف کنم. و بعد رضایت داد که بخوابیم.

اومدم بخوابم که صدای پیام گوشیم بلند شد.

گفتم حتماً پیام تبلیغاتیه بازش نکردم. اما بعد صدای زنگ خوردن تلفنم بلند شد و بعد از ده ثانیه قطع شد.

گوشیم رو برداشتم و دیدم تماس از طرف دنیله... پیام هم از طرف اون بود... اما برای چی باید به من پیام بده وقتی یک دیوار با من فاصله داره.

پیام رو باز کردم که نوشته بود:

«نیک می دانم کی بود...»

اولین تند تپیدن قلبم را دیدم

وجودم لرزید

صورتتم حیران ماند

چشمانم خشکید...»

خیره بودم به گوشی و دهانم از تعجب باز مونده بود. این پیامش یعنی چی؟ به چه منظوری همچین پیامی داده. اهمیت ندادم و چشمم بستم تا بعد از یک روز پر تنش بخوابم.

دانیار:

از بیمارستان مرخص شدم و به خونه اومدم. هنوز نفس کشیدن سنگین بود اما بهتر بودم. حس می‌کنم آرومتر شدم.

بعد از چند سال نبودش رو باور کردم. سخت بود، هنوز قلبم داشت اون اتفاق رو پس می‌زد اما دیروز تو اون شهر باور کردم.

همه‌ی دوستا و کارمندا اومدن عیادت. هیچ کس غیر از دنیل و امیر نمی‌دونستن که من چم شده.

دنیل دیروز بهم گفت که با یک نفر محرم شده... خیلی دلم می‌خواست بدونم کیه.

باید هم از دنیل تشکر می‌کردم و هم آدرس خونه ی اون دختر رو می‌گرفتم.

برای جبران اشتباهم بیارمش تو شرکت تا کمک خرج باشه براش و هم ازش عذر بخوام.

حقیقتش دلم برای اون چشم‌ها تنگ شده بود... یه حس ناب داخل چشم هاش بود که من رو به سمتش میکشوند... مثل دو گودال عمیق که آدم رو به داخل می‌کشن.

پدرم زنگ زد و گفت که برای سفر میان ایران تا هم من رو دیده باشند و هم به کارهای شرکت نظارت کنه. هم خوشحال بودم هم ناراحت.

گوشیم رو برداشتم و داخل تلگرام یک چرخ زدم و وقتی چیزی عایدم نشد کلافه به سهیلا زنگ زدم... شاید حرف زدن باهاش یکم سر حالم بیاره.

با چهارمین بوق جواب داد: سلام عشقم

- سلام خوبی؟

- آره عزیزم. چیشده یادی از من کردی؟

- هیچی حوصلم سر رفته بود خواستم چند کلمه باهات حرف بزنم.

صدای مردی که گفت: بیا دیگه تحمل ندارم به گوشم رسید و بعد صدای به ظاهر خونسرد سهیلا: عشقم من باید برم کار دارم فردا میام پیشت.

این رو گفت و بعد قطع کرد. هه مثلاً من رو خر کرده! من خودمم ختم این کارام.

به دنیل زنگ زدم و ازش خواستم تا بیاد دنبالم و هوایی عوض کنیم.

لباسام رو عوض کردم و ییک شلوار جین مشکی با بلوز مردونه ی سفید و جلیقه ی سورمه ای رنگ پوشیدم.

ادکلن سرد و تلخ محبوبم رو به گردنم زدم...

پنج دقیقه نشد که زنگ آیفون به صدا در اومد و دنیل رو دیدم.

با دنیل دست دادم و احوال پرسیدیم که چشمم به داخل ماشین افتاد...

دنیا خواهر دنیل بود و یک دختر دیگه که زیاد چهرش مشخص نبود... احتمال دادم همونی باشه که دنیل گفت محرمش شده.

دنیل: بشین بریم داداش.

سوار ماشین شدم برگشتم سمت عقب که احوال پرسیدم چشمم قفل شد روی اون شخص.

همون چشمها...

نمیدونم چرا سرشو انداخت پایین و از ماشین پیاده شد.

دانیار:

چند روزی بود که دنیل پیدا نبود و عجیب ذهن من درگیر ماجرای بود که در خونه ام رخ داد

اون دختری که قرار بود بازنده ی بازی بشه و من به خوشیم.

دلهم میخواست ببینمش. چهرش معصومیت خاصی داشت سرم رو تکون دادم از افکارم اومدم بیرون.

تلفنم رو جواب دادم: بله بابا؟

.....

سلام ممنون شما خوبی؟ مامان خوبه؟

.....

نه من نمیام. میخوام ایران بمونم

.....

نترسین مراقب اوضاع هستم.

.....

شرکت هم خوبه رو به راهه.

.....

باشه سلام برسونید خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به منشی که منتظر تو چهارچوب در ایستاده بود با لحنی خشک گفتم: کاری داشتی؟

منشی: اومدم که واسم مرخصی رد کنید اخه حال مادرم بد شده باید برم سریع!

- یعنی چی؟ مگه این شرکت مسخره‌ی شما و مسائل خونوادگیتونه که هر روز می‌پیچونید! ماشالله چقدرم بهونه داری واسه رو کردن.

منشی: آقای مهندس بخدا همین یک بار. قول میدم دیگه تکرار نشه.

با دست به بیرون اشاره کردم و گفتم باشه.

تشکر کرد و از در خارج شد. حسابی کفرم بالا اومده بود زنیکه هرجایی با همه‌ی کارمندا لاس میزنه اونوقت خودشو مظلوم می‌گیره.

کتم رو برداشتم و شرکت رو سپردم دست هیراد و از شرکت زدم بیرون. باید سری به دنیل می‌زدم.

مثل برادر بود واسم کم نگذاشته بود از مرام و لوطی‌گری.

به سمت خونشون می‌روندم و همراه با آهنگی که پخش می‌شد زمزمه می‌کردم.

تو که فکرت از سرم بیرون نمی‌ره برگرد
از تب دوری توردارم می‌میرم، برگرد
رو تن ثانیه‌ها یاد من از یادت رفت
رفته آرامش من بی تو عزیزم، برگرد
دل سپردم توی این راه دل بریدی از من
منو دیونه نکن بی تو مریضم، برگرد
من که بنده نفسم به نفسه ثانیه‌ات
بی تو هم پرسه‌ی روزای جنونم برگرد
بین سرده دستام، انگار عمری تنهام، من تورو میخوام
بین سرده دستام، انگار عمری تنهام،
من تورو میخوام لعنتی تورو میخوام

منه دیونه این روزا چشم هم درد بارون
با این حالی که من دارم کی تو قلب تو مهمونه
بهم گفتمی که باید رفت، که راهو بی تو برگردم
بهم گفتمی با بی رحمی باید عادت کنی کم کم
باید عادت کنم کم کم

دل سپردم توی این راه دل بریدی از من
منو دیونه نکن بی تو مریضم، برگرد
من که بنده نفسم به نفسه ثانیه‌ات

بی تو هم پرسه‌ی روزای جنونم برگرد

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. زنگ در رو فشردم و چند دقیقه موندم اما کسی جواب نداد.

موبایلم رو بیرون آوردم و به دنیل زنگ زدم. چند بوق خورد اما رد تماس زد.

پیام دادم: سلام رفیق من جلوی خونتونم کجایی؟

اما جوابی نداد داشتم کلافه می‌شدم. نکنه سر ماجرای اونشب باهام قهر کرده؟

کارم اشتباه بود و این رو خودم می‌دونستم اما اون شب مست بودم و از دنیای اطراف جدا.

باید هرطور شده دلیل غیبت‌ها و تلفن رد دادنش رو می‌پرسیدم.

تو خیابون بودم که سهیلا زنگ زد. جواب دادم که گفت قراره شب بیاد خونه.

دلم حضورش رو نمی‌خواست اما خب یک جورایی فکر به اندامش تحریکم می‌کرد

به سمت فلافل‌ی محبوبم روندم و برای شام فلافل گرفتم. به سمت خونه حرکت کردم چون ترافیک بود یکم دیر رسیدم.

سهیلا منتظر ایستاده بود ماشین رو که دید دستشو تکون داد. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو به داخل بردم.

مانتویی کوتاه با شلواری تنگ پوشیده بود که اندامش رو بی قید به نمایش گذاشته بود موهاشم که آزادانه از زیر شال کوچکی که سر کرده بود بیرون ریخته بود.

اومد جلو و دست دور گردنم انداخت و بوسه‌ی ریزی روی لبام نشوند.

گفتم: سلام خوبی؟ چه خوشکل شدی!

ذوق زده از تعریفم دستمو گرفت و گفت: ممنون عشقم تو هم خوشکل شدی.

باهم به داخل خونه رفتیم. شام رو روی این گذاشتم و به اتاقم رفتم.

صداشو شنیدم که گفت: وای من عاشق فلافلم ممنون.

لباسام رو با تیشرت و شلوار آبی نفتی عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

دیدم سهیلا داره میز رو میچینه و مانتو و شالش رو دو آورده.

از پشت بهش چسبیدم و سرم رو تو موهایش بردم و بو کشیدم.

- اوم چه بوی خوبی میدی!

دست هام رو شستم و سر میز نشستم.

سهیلا اومد و روی پام نشست دستمو دورش حلقه کردم

- دنی؟

گفتم: جانم

- تو من رو دوست داری؟

گفتم: آره اگه نداشتم الان اینجا نبودم.

- فردا بریم بیرون بگردیم. راستی من رو به خانوادت معرفی نمی کنی؟

از سوالش جا خوردم. دلیلی نداشتم که بخوام به خانوادم معرفی کنم!

اما ساکت موندم و گفتم: به وقتش. فعلاً بیا شام بخوریم که حسابی گرسنمه.

در سکوت و شیطنتهای سهیلا شام رو خوردیم؛ باهم به سمت اتاق رفتیم. خسته بودم و نیاز به آرامش و

استراحت داشتم....

دنیا با تعجب گفت: وا چرا اینجوری کردی؟

دنیل نگاهی به من کرد و از ماشین پیاده شد.

آیه صیغه‌ی دنیل شده؟!

دنیل و آیه مشغول صحبت بودند و از چهره‌ها می‌شد تشخیص داد که جو خوبی نیست.

از ماشین پیاده شدم و کنارشون رفتم. اعصابم خورد بود نمیدونم برای چی.

تند گفتم: من می‌رم نمی‌خوام مزاحم گردشون بشم.

پشتم رو بهشون کردم و اومدم برم که دنیل مچ دستم رو گرفت و گفت: صبر کن دانیار!

آیه اصلاً حرف نمی‌زد و فقط نگاه می‌کرد. به من با تنفر و به دنیل مهربون.

حسودیم شد چرا اون نگاه نباید برای من باشه؟!

یک حس خاصی به این دختر داشتم اما تو مرامم نبود به ناموس رفیقم چشم داشته باشم.

دنیل پیشونی آیه رو بوسید و گفت: فراموشش کن.

تموم تنم گر گرفت. آیه از خجالت سرش رو پایین انداخت و رفت سوار ماشین شد.

دنیا: چه خبر بود؟ واسه چی رفتی پایین؟

آیه: هیچی حالم خوب نبود.

دنیا: بچه که نیستی واسه منم توضیح بدین خب.

دنیل: بعداً توضیح میدم فعلاً وقتش نیست.

تا برسیم دربند کلی تو ماشین دنیا و دنیل مسخره بازی در آوردن و کلی حرف زدن

آیه که فقط وقتی ازش سوالی می‌شد حرف می‌زد و بیشتر ساکت بود. منم که کلاً کم حرف بودم.

از ماشین پیاده شدیم.. فضای سرسبز و زیبایی که واقعاً روح رو نوازش می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم، خیلی شلوغ بود وسایل رو برداشتیم و به سمت بالا حرکت کردیم.

سعی کردم از دل آیه در بیارم تا فاصله نگیره.

دنیل خیلی هواشو داشت و رگ گردن من هم برجسته شده بود اما سعی بیخیال باشم.

روی تخت نشستیم زیرش آب بود و صدای آب حس خوبی رو القا می کرد.

درخت بود و صدای پرنده هایی که آواز می خوندن.

چند ساعتی رو اونجا بودیم و غذا خوردیم. من و دنیل باهم حرف می زدیم و آیه و دنیا باهم.

تا عصر اونجا بودیم و بعد رفتیم تا جاهای دیگه رو هم بگردیم. واقعاً حال من بهتر کرده بود. سوار تله کابین شدیم. آیه میترسید و سرش رو تو سینه ی دنیل مخفی کرده بود. دنیا و من الکی جو می دادیم و می خندیدیم! روز خیلی خوبی بود.

وقتی که دنیل و دنیا رفتن تا خوراکی بخرن فرصت رو مناسب دیدم تا با آیه صحبت کنم.

رفتم نزدیکش نشستم که کمی فاصله گرفت.

گفتم: نمیدونم چجوری شروع کنم و چی بگم. زیاد اهل حرف زدن نیستم و همیشه گند می زنم اما من واقعاً بابت اون ملاقات اول و اون پیشنهاد از شما عذر میخوام. آیه: فراموشش کنید.

گفتم: شما فراموش کردید که هنوز هم نمیخواید من رو تحمل کنید؟ شما زن رفیقم هستین و نمیخوام از من کینه ای به دل داشته باشین. هر جوری که بگید جبران می کنم.

آیه: من زن دنیل نیستم. فقط محرمیم تا تو یک خونه معذب نباشیم و گرنه خواهر و برادریم.

از این حرفش خوشحال شدم اما تو صورتم نشونش ندادم. خوشحال بودم که من رو بخشیده واقعاً یک بار از دوشم برداشته شده بود.

تقریباً هوا تاریک بود که همگی دل از اونجا کردیم و راه خونه رو پیش گرفتیم...

نمی دونستم سرنوشت چه بازی رو پیش گرفته و هدفش از دوباره قرار دادن من و اون دختر تو یک مسیر چیه! دنیل ضبط رو روشن کرد و هر چهار نفر ذهنمون رو دادیم به صدای خواننده و هرکدوم تو دنیای خودمون غرق شدیم.

وقتی میای صدای پات، از همه جاده‌ها میاد
انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد
تا وقتی که در وا می‌شه، لحظه دیدن می رسه
هر چی که جاده ست رو زمین، به سینه من می رس
...آه

ای که تویی همه، کسم

بی تو می گیره، نفسم

آگه تو رو داشته باشم

به هرچی می خوام، می رسم

به هرچی می خوام، می رسم

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

گل‌های خواب آلوده رو، واسه کی بیدار بکنم؟

دسته کبوترای عشق، واسه کی دونه بیاشه؟

مگه تن من می تونه، بدون تو زنده باشه؟

ای که تویی همه، کسم

بی تو می گیره، نفسم

آگه تو رو داشته باشم

به هرچی می خوام، می رسم

به هرچی می خوام، می رسم

آه...

عزیزترین سوغاتی غبار پیراهن تو
عمر دوباره منه، دیدن و بوییدن تو
نه من تو رو واسه خودم
نه از سر هوس می خوام
عمر دوباره‌ی، منی
تو رو واسه نفس می خوام
ای که تویی همه، کسم
بی تو می گیره، نفسم
آگه تو رو داشته باشم
به هرچی می خوام، می رسم
به هرچی می خوام، می رسم

راوی:

دنیل به شرکتی که قرار بود وکیل آن‌ها باشد رفت اما قبلش به آیه گفته بود که شب را با هم به بیرون می‌روند.
آیه با دنیا و حاج خانوم مشغول آشپزی برای ناهار بودند و خانه را تمیز می‌کردند.
"می‌شود شاد بود... می‌شود خانواده داشت... می‌شود!"
آیه: حاج خانوم این مبل‌ها رو جابه جا کنیم؟ یکم خونه دلگیر شده.
حاج خانوم: آره دخترم. درضمن حاج خانوم میگی احساس می‌کنم پیرم بهم بگو مادر.
آیه لبخندی زد و گفت: چشم مامان...

حس شیرینی تموم وجودشو پر کرد حسی که قابل وصف نبود! "مادر"
دنیا سریع اومد و دست انداخت گردن مادرش و گفت: می بینم که خوب جای منو پر کرده واستون! پس من
چی؟

حاج خانوم ادای بو کشیدن رو در آورد و گفت: آیه مادر به نظرت بوی دماغ سوخته نمیاد؟

آیه نمکی خندید و گفت: موافقم انگار یه نفر بدجوری دماغش سوخته.

دنیا گفت: عه که اینطو! فقط دعا کن دستم بهت نرسه آیه خانوم.

آیه که خطر رو حس کرده بود دور خانه می دوید و دنیا هم با خنده به دنبال او بود. حاج خانوم روی مبل
نشسته بود و نظاره گر آنها بود.

دانیار در شرکت بود و کارهای عقب افتاده ای که این روزها اصلاً به آنها نرسیده بود را انجام می داد و گاهی
ذهنش هرز می رفت به سمت آیه.

باید فکری به حال خود و احساسش می کرد یا فراموشش می کرد یا...

شب شده بود و خانه زیبا و تمیز با دکوری متفاوت منتظر دنیل بود.

آیه مانتوی فیروزه ای و شلوار سفید و شالی فیروزه ای پوشید و آماده ی رفتن با دنیل.

دنیل وارد خانه شد و از بدو ورود تغییرات را حس کرد... سه چشم خیره ی او بودند و با خبثت و لبخندی
مودیانه او را تماشا می کردند.

با حالتی تدافعی گفت: سلام. راستشو بگین چه خوابی واسم دیدین؟

حاج خانوم: سلام به روی ماهت. اول بیا بشین تا ما خوابمون رو واست بگیم.

دنیا: اره داداش بشین که فکر کنم دارن واست یه کارایی میکنن

دنیل: دنیا جونم بگو تو سر این دوتا مودی چی می گذره؟ واست قاقالیلی می خرم دخترم بگو!

دنیا ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت: نه من خریدنی نیستم من تیمم رو لو نمی دم.

دنیل رو کرد به آیه با برق چشمانش و گفت: آیه تو بگو. ازت توقع نداشتم با اینا دست به یکی کنی!

آیه: حقیقتش من شما رو به مادر جون فروختم دیگه کاریش نمیشه کرد شما تنهایی.

دنیل: چه خوابی واسم دیدین؟ دارم از فضولی می میرم.

حاج خانوم نشست کنار دنیل و دستش رو گرفت و گفت: باید زن بگیری!

دنیل به سرفه افتاد و اول نگاهی به آیه و بعد به مادرش کرد و گفت: چیکار کنم!؟

حاج خانوم: آروم تر گوشم کر شد. می گم باید زن بگیری تا آخر همین هفته هم وقت داری و گرنه خودم دست به کار می شم.

دنیل: ازم خسته شدی مامان؟ چه وقته زن گرفتنه به این عجله.

دنیا: دیگه جدیداً داری مفسد فی الارض می شی مامان میخواد زنت بده راحت شه.

آیه نگاهی به دنیل کرد و گفت: راست می گن دیگه وقتشه زن بگیری و از تنهایی در بیاید هم برای خودتون خوبه هم خانوادتون.

دنیل: پاشو بریم بیرون برگشتم راجع به این قضیه و نقشه های زنانتون حرف می زنیم.

خندید و ادامه داد: بیرون منتظرتم آیه.

آیه از دنیا و حاج خانوم کسب اجازه و خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. باران شروع به باریدن کرده بود و نم نم بر زمین پخش می شد. دنیل قصد داشت امشب راز دل خود را برملا کند تا آیه را از آن خود کند. تمام و کمال!

آیه با سرعت سوار شد تا خیس نشود. دنیل گفت: کجا بریم؟

آیه با خجالت: نمی دونم هرکجا که دوست دارید برای من فرقی نمی کنه.

دنیل پاشو روی پدال گال فشرده و گفت: فهمیدم کجا بریم. به سمت جایی رفت تا بتونه راحت تر با آیه صحبت کنه و فضا هم مناسب باشه.

آیه: شما چرا در برابر ازدواج کردن مقاومت می کنی؟ خانوادت که بد شما رو نمی خوان! درضمن ببخشید که تو این موضوع دخالت می کنم.

دنیل لبخندی زد و گفت: من باید اون شخصی رو پیدا کنم که دلمو بلرزونه و گرم کنه، ازدواج شوخی نیست. باید با قانون و اساس باشه. بازی خاله زنکی هم نیست!

روزها و هفته‌ها گذشت آیه به دنبال کار بود و باز با در بسته مواجه می‌شد. و آیا اندکی خوشبختی سهم او نبود؟

دنیل به دنبال دلی بود که در گرو آیه بود و هنوز شرم داشت که به او بگوید و محکوم شود به بی حیایی یا سرزنش شود از جانب خانواده!

دانیاری که دلش سریده بود و آیا با آن همه طنزایی حقش نبود؟! هر مردی بود در برابر آن چشمان طنز و آن رفتارهای خانمانه دل می‌باخت و اگر نمی‌باخت مرد نبود؛ بود؟

دنیل وارد شرکت شد و با پرستیژ خاص خود پشت میز نشست و سرش را در کتاب‌های حقوقی که الحق بارها قسم خورده بود عاشقشان است فرو برد و از دنیای اطراف فارغ شد.

خانوم یوسفی منشی پر شرم و حیای شرکت با دیدن دنیل غرق در کتاب لبخندی زد و به او سلام کرد اما او در دنیای خود غرق بود و متوجه نشد.

منشی برای او قهوه ای ریخت و رو به روی او قرار گرفت و آرام و با گونه‌هایی رنگ گرفته گفت: بفرمایید قهوتون.

دنیل از دنیایش به این عالم پرت شد و نگاهی به منشی منتظر انداخت و گفت: ممنون خانوم ببخشید حواسم پرت بود.

گوشی‌اش را چک کرد و عکسی از گالری آورد و به آن خیره شد؛ عکسی از آیه و دنیا و خودش که در رستوران گرفته بود.

"دستم به سمت تلفن می‌رود و برمی‌گردد"

مانند کودکی که به او گفته‌اند

شیرینی روی میز برای مهمان‌هاست!"

غرق در تصویر آیه ای شد که حاضر بود برایش جان دهد اما کسی خبر نداشت که این دنیا نیز می تواند بی رحم باشد!

آیه سوار تاکسی شد تا آخرین شانسی را برای کار امتحان کند و بعد به سراغ آخرین و آخرین گزینه اش برود نمی خواست بیش از این زیر دین و منت این خانواده ی زیادی مهربان این روزهایش باشد. متوجه نگاه های دنیل به خود شده بود اما او که حسی نداشت غیر خواهر برادری! داشت؟

از تاکسی پیاده شد و کرایه را حساب کرد و به سمت شرکت سما رفت برای منشی گری... نگاهی به آسمان تیره انداخت و خدا می شود گاهی ذره ای شیرینی بچشانی به من!

این جا هم گفته بودند تایپ سریع و بلد بودن چند زبان که برای آیه ی به زور مدرسه رفته از نداری، ممکن نبود!

"هر کسی می تواند دانه های یک سیب را بشمارد"

اما

تنها خداوند میتواند سیب های یک دانه را بشمارد"

از خدایی که چندسالی است شدیداً او را فراموش کرده تشکر کرد و در دل گفت: حتماً حکمتی است!

ظهر بود و گرمای هوا باعث شد که آیه به خانه برگردد تا عصر به چند آموزشگاه نیز سر بزند تا ببیند می شود استعدادش را تعلیم دهد!

عاشق سفالگری بود و چند مدتی هم آن را دنبال کرد آن هم در زمانی که هنوز خدا او را فراموش نکرده و ناز پرورده بود.

می گویند بعضی ها از عرش به فرش می افتند حکایت او و خانواده اش بود نبود؟

تنش را به آب سرد حمام بخشید و فقط آب سرد بود که می توانست کمی او را تسکین دهد؛ از حمام بیرون آمده تن زیبایش را که مادرش بارها گفته بود زیباست خشک کرد و لباس پوشید.

حوله ای به دور موهای افسار گسیخته اش پیچید تا آبش خشک شود و جلوگیری کند از سرماخوردگی که اگر به آن گرفتار می شد یه هفته مهمان تخت می شد و...

دانیار از دفتر به خانه آمد و با تنی کوفته از کار و فشار روحی به خواب رفت. به خاطر دوز بالای قرص‌هایی که مصرف می‌کرد تقریباً خواب بود و بی‌خبر از عالم اطرافش.

چند وقتی بود که با دوستانش تفریح نکرده بود و عجیب کسل شده بود و دلش تفریح می‌خواست از جنس کویر! دریای بی‌پایان کویر روحش را جلا می‌داد و ذهنش را آزاد.

با دوستانش هماهنگ کرده و حرکت کردند. در راه به دنیل زنگ زد و گفت که به همراه خواهرش و آیه به کویر بیایند اگر دوست دارند تا کمی خوش بگذرانند. این کارش خودخواهی که نبود، بود؟!!

آیه راضی از اینکه به تفریح می‌رود و حال دلش خوب می‌شود و فراموش می‌کند ممنون بود از کسی که این پیشنهاد را رقم زده خوشحال و با انرژی وسایلش را جمع می‌کرد.

دنیا به امید دیدن طاها که دلش برای نگاه‌های زیر چشمی به او تنگ شده بود و عجیب بود که دیگر خبری از آمدن‌های گاه و بی‌گاه طاها به خانه‌شان نبود.

دل دنیا که برای رفیق مشترک برادرش و دانیار نرفته بود؟!!

چند ساعت بعد همگی در جلوی کاروانسرای سنتی که ظاهر زیبایی داشت ایستاده بودند و مشغول گپ زدن بودند.

دانیار رو به جمع کرده گفت: از همتون ممنونم که دعوتم رو مثل هر سال قبول کردید. فعلاً بریم داخل اتاق هامون استراحت کنیم تا عصر بریم سراغ تفریح کردن.

دنیای غرق در نگاه که لیکن کل وجودش چشم بود و بودن‌های مرد رویایش را از نظر می‌گذراند با سقلمه‌ی آیه به خودش آمد.

آیه گفت: خوردی پسر مردم رو بیا بریم اتاق یکم استراحت کنیم که حسابی خستم. راستی هر سال میاید اینجا؟

دنیا لبخندی زد و گفت: آره این جمع قرار گذاشتن که هر سال چند روزی رو بزنی به دل کویر و با هم باشن!! بیا بریم تو اتاق همه رفتن.

عصر بعد از یک چرت لذت بخشی که به همه و بیشتر به آیه چسبید از اتاق‌ها حاضر و آماده خارج شدن!

دانیار نگاهی به آیه‌ی معصوم که در این مانتو زیادی دلبر شده بود نگاهی انداخت برخلاف ندای عقلش که می‌گفت به ناموس رفیقت چشم ندوز به ندای دل دلتنگ شده‌اش گوش داد و بودن معشوق قلبش را با نگاه بلعید!

دنیل دست آیه را گرفت و کنار دنیا ایستاد. دانیار لحظه‌ای چشمش به دست‌های قفل شده‌شان گذاشت و از خشم و غیرت چشم فروبست و ترجیح داد که فعلاً به چیزی جز کویر و آرامشش فکر نکند!

هر کدام روی صندلی‌هایی که در فضای کاروانسرا بود نشستند و سفارش عصرانه دادند گارسون‌ها برای آوردن سفارشات رفتند و بقیه مشغول صحبت با همراهان خود شدند.

دنیل با آیه و دنیا صحبت می‌کرد و سر به سر آن دو می‌گذاشت و از حرص خوردن آن‌ها غرق لذت می‌شد و بی پروا می‌خندید.

دنیا تا به حال اینگونه دنیل را ندیده بود و حدس‌هایی در موردشان زده بود و کی بهتر از آیه؟!

آیه: می‌شه تا آومدن سفارشمون من یکم بیرون کاروانسرا بگردم؟

دنیل با لبخند از فرصت پیش آمده رو به آیه کرد و گفت: آره بریم تا تنها نباشی و خودم حواسم بهت باشه.

دنیا هم برای آنکه آن دو را تنها بگذارد کنار دوست قدیمی‌اش رفت و دنیل و آیه به بیرون کاروانسرا رفتند.

مردی کمی آن طرف تر زیر دیوار کاروانسرا خوابیده بود و شتری هم کنارش بسته شده بود.

آیه با دیدن آن مرد خوشحال به طرفش رفت. مرد پارچه را از صورت خود برداشت و گفت چیشده آبجی؟

آیه: می‌شه من چند لحظه سوار شترتون بشم؟

مرد گفت: باشه دخترم.

دنیل به سمت آن‌ها آمده و گفت: مطمئنی می‌خوای سوارشی و نمی‌ترسی؟

آیه لبخندی از این تجربه زد و گفت: آره. ترس کجا بود همش لذته!.

دنیل کرایه را حساب کرد و آیه با کمک او سوار بر شتر بزرگ شد دنیل در یک حرکت سوار شتر شد و خود را

به آبه نزدیک کرد و دستانش را دور شکم آیه حلقه کرد و مرد افسار شتر را گرفته و حرکت کرد.

آیه غرق در حس حمایت برادرانه‌ای بود که خرجش می‌شد و این دخترک کمبود زیاد داشت در زندگی.

کمبود مردی برای خرج کردن پدرانهایش برای این دخترک زود بزرگ شده..! کمبود زنی برای مادرانه خرج کردن دل دخترک که اینگونه از بی مادری به فغان آمده

"کاش تنهایی پرنده بود..! گاهی اوقات هم به کوچ فکر می کرد!"

از شتر پایین آمدند. دنیل خواست تا با آیه صحبت کند اما وقتی چشمان مغموم و اشکبار او را دید لب فرو بست و تصمیم گرفت او را تنها بگذارد.

در مغزش افکار زیادی جولان می داد و هرچه فکر می کرد دلیل اشک و غم چهره ی آیه را درک نمی کرد. دنیا از او سراغ آیه را گرفت که او اظهار بی اطلاعی کرد.

دانیاری که دل باخته بود و باید از احساسش می گفت به کسی تا خالی شود اما الان وقتش نبود و باید از خیلی چیزها مطمئن می شد مهم ترین آن ها حس دوست صمیمیش و حس دخترک مورد علاقه اش به او!

شد که شد همگی در محوطه ی کاروانسرا بودند گرم مشغول صحبت و کسی نبود چند ساعته ی آیه را متوجه نشده بود.

آیه که دلش گرفته بود و عجیب میل به تنهایی و دیدن شب کویری را داشت در کویر قدم می زد و با خود حرف می زد اما حواسش بود که زیاد از کاروانسرا دور نشود.

"دلم رفتنی می خواهد از جنس نا کجا آباد!

دلم جسارتی می خواهد از جنس رهایی!

دلم آرامشی می خواهد از جنس آغوش گرم مادر!

دلم پشتوانه ای ای می خواهد از جنس دست های پدر!

دلم سکوتی می خواهد از جنس خودم!"

دانیار متوجه نبود آیه شد و بی صدا به دنبالش رفت... بالاخره در فاصله از کاروانسرا او را دید و خواست به طرف او برود که صدای هق هق و گریه اش را شنید که داشت از همه شکایت می کرد.

با هر دانه ی اشک او نیشتری بر قلب بیمار دانیار می زدند. دوست نداشت اشک او را ببیند.

به سمت او رفت. آیه با دیدن چهره‌ی دانیار نگاهش رنگ تعجب و ترس گرفت و سریع اشک‌هایش را با دست زدود.

دانیار: یک ساعته نگران شدیم. اینجا چیکار می‌کنی تو؟

آیه با صدایی که خش داشت گفت: هیچی اومده بودم یکم تنها باشم.

دانیار: ببخشید که خلوتت رو بهم زدم. بریم کنار بچه‌ها.

آیه و دانیار در کنار هم قدم برمی‌داشتند.

صدای تپش بی‌امان قلب دانیار او را نگران کرد از اینکه آن صدا به گوش آیه برسد و او را رسوا کند!

دانیار و آیه وارد کاروانسرا شدند. دنیل چشمش به آن‌ها افتاد سریع به سویشان قدم برداشت.

آیه با شرم گفت: ببخشید ناراحتون کردم داشتم قدم می‌زدم این اطراف.

دنیل مهربانانه لبخند زد و گفت: خب قبلش بهم می‌گفتی. تنها نباید می‌رفتی اینجا کویره و ممکنه گم بشی.

دنیل چشمش به سرخی چشمان آیه افتاد نگاهی به دانیار انداخت و گفت: چرا چشم هات قرمزه آیه؟

آیه گفت: هیچی دلم برای خانوادم تنگ شده بود...

سه نفری به سمت اتاقشان رفتند.

دنیا مدام آیه را سین جیم می‌کرد تا بفهمد که او کجا بوده؛ از نگرانی دنیل گفت آیه سر به زیر عذرخواهی کرد.

یک ساعتی با یکدیگر خواهرانه صحبت کردند و خدا می‌داند که آیه چقدر محتاج خواهرانه‌هایی بود که خرجش نکردند و نشد.

آخر شب بود. همه خواب بودند. آیه از اتاق خارج شد بی‌خوابی به سرش زده بود و میل خوابیدن نداشت.

"این روزها خوابم نمی‌آید، فقط می‌خواهم که بیدار نباشم، نشنوم، نبینم و سکوت کنم!"

چند پسر تلسکوپی برداشته و در طبقه‌ی بالای کاروانسرا مشغول دیدن ستاره‌ها بودند.

از بچگی عاشق دیدن ستاره‌ها بود اما هیچ ندیده بود. فقط با چشم دیده بود که آن هم صفایی نداشت!

آرام آرام به سمت آن گروه رفت و در فاصله‌ی نزدیک آن‌ها ایستاد و به آسمان خیره شد.

دقایقی گذشت. یکی از آن پسرها متوجه دخترکی شد که زیر نور ماه صورتش درخشان شده بود و چشمانش حالت خاصی داشت!.

به سمت آن دخترک رفت و او هم مانند آن دخترک به آسمان خیره شد و گفت: می‌خوای بیا کنار ما ستاره‌ها رو ببین. امشب یک ستاره‌ی پرنور قراره عبور کنه و بچه‌ها هم منتظرن.

آیه رو کرد به سمت پسری با اندامی ورزیده و صورتی استخوانی و روشن با چشمانی مشکی که در چندقدمی او ایستاده بود و با او سخن می‌گفت.

آیه: ممنون. می‌تونم ببینم؟

پسرک گفت: با کمال میل. راستی اسم شما چیه؟

آیه گفت: اسمم آیه. شما چی؟

پسرک گفت: چه اسم زیبایی درست مثل چهرتون. اسم منم طاهّا.

آیه به سمت گروهشان رفت که طاهّا برای دوستانش توضیح داد. پسرکی که روی صندلی نشسته بود از جای برخاست تا آیه روی صندلی بنشیند.

آیه با هیجان و لبخند روی صندلی نشست و از تلسکوپ مشغول مشاهده‌ی آسمان و ستاره‌ها شد. با وجد نگاه می‌کرد!

ناگهان دستش کشیده شد با ترس نگاه به دستی که دستش را اسیر کرده بود انداخت و کم‌کم نگاهش به سمت بالا کشیده شد.

چشمانش ثابت شد در چشمان برزخی دانیاری که فکش منقبض شده بود از این نزدیکی محبوبش به آن پسران.

آیه لب‌گشود تا سخنی بگوید اما دانیار با داد گفت: برو پایین تا پیام!

آیه از ترس چشمانش را بست و دقایقی بعد باز کرد. آن گروه منجم خونسرد به آیه و دانیار نگاه می‌کردند و طاهّا لبخندی بر لبانش بود.

دانیار دستش را بالا برد تا بر صورت طاهّا فرود آورد که دستی دستش را در هوا گرفت.

نگاهش به دست مشت شده اش در دستان ظریف آیه افتاد و سعی کرد دستش را آزاد کند.

آیه تشکری کرد و از طاها و گروهش عذرخواهی کرد و دست دانیار را سفت گرفته از پله ها پایین آورد.

آیه رو به روی دانیار ایستاده بود و بی پروا در چشمان برزخی دانیار زل زده بود، دانیار عاشق از این نگاه گرفت و خیره ی لب های آیه شد.

آیه لب باز کرد تا خود را توجیه کند که لب هایش اسیر شد. چشمانش از فرط تعجب تا آخرین حد باز شده بود.

لب های دانیار تکان نمی خورد فقط روی لب های آیه قرار گرفته بود و چشمانش را بسته بود!

آیه دست روی سینه ی داغ دانیار گذاشت و عقب کشید و سیلی محکمی بر صورت دانیار کوباند.

"وقتی مرا بوس*ید دیگر چشم هایش را نیست تا تأثیر بوسه را در صورتم نگاه کند. بدجنسی کرده بود. اگر از من می پرسید خودم می گفتم چه احساسی دارم."

دنیل شاهد بوسه ی آن ها بود اما توان نداشت تا آخر مشاهده کند و پشت خود را به آن ها کرد و مشت بر دیوار کوباند. دانیار از کاروانسرا بیرون زد و سوار ماشین خود شد.

آیه به اتاقش پناه برد و بی صدا گریست. متعجب بود از کار ناشایست و احمقانه ی دانیار و بدتر از آن قلبی که بی تاب بر سینه می کوباند.

دانیار با سرعت می رفت و می رفت و می رفت...

دنیل موبایلش را برداشت و با کلافگی تایپ کرد: اگر بیداری بیا تو محوطه کارت دارم

آیه پیام را خواند و دستی بر چشمانش کشید تا قرمزی اش کمتر شود و اشک چشمانش را دنیل نبیند.

دنیل که از اتاق خارج شد همزمان آیه نیز از اتاق بیرون آمد و به نزدیکی دنیل رفت.

دنیل خیره ی چشمان سرخ آیه شد. آیه سر بر زیر انداخت و گفت: با من کاری داشتی؟

دنیل: چند وقتی که می خواستم چیزی رو بهت بگم اما حس می کردم وقتش نیست ولی امشب حس کردم که دقیقاً وقت گفتنش الانه.

دنیل: بیا بریم قدم بزنیم تا منم حرفای ذهنم رو جمع و جور کنم.

آیه مطیعانه به دنبال دنیل که مانند آتش فشان در حال فوران بود می‌رفت.

کمی که از کاروانسرای خفقان آور دور شدند دنیل صبرش لبریز شد و با صدایی بلند کلماتی که بر زبانش جاری می‌شد را می‌گفت!

- تو با دانیار چه نسبتی داری که امشب باهش حرف می‌زدی هان؟ تو مگه محرم من نیستی؟ د حرف بزنی! چرا دستاتو گرفت؟ آیه چرا؟

دنیل عصبی بود و با کلمات تازیانہ می‌زد بر غرور این دخترکی که بی گناه بود و آن اتفاق ناخواسته از جانب او نبود.

آیه بغض کرده و با چشمان اشکی نگاهی به دنیل کرد و گفت: ببخشید ولی تقصیر من نبود ایشون...

دنیل: ساکت باش فقط یک لحظه!

آیه سکوت نمی‌خواست او باید این سو تفاهم را حل می‌کرد. نباید متهم می‌شد آن هم پیش چشمان دنیل.

آیه: داداش بخدا من تقصیری نداشتم فقط من داشتم با تلسکوپ ستاره‌ها رو می‌دیدم که یهو آقا دانیار اومدن و بعدم...

خواست ادامه بدهد که دید دنیل خیره‌اش شده و چشمانش قرمز است.

دنیل: آیه می‌شه دیگه به من نگی داداش. هان؟

راه رفت و کلافه دستی داخل موهایش کشید؛ باید می‌گفت یا نه؟!

"دوست داشتن را هم باید گفت

و هم باید ثابت کرد

هیچ وقت احساسات را سانسور نکنید

شاید کسی بی تاب شنیدنشان باشد

شاید روزی برای گفتنشان دیر شود

دوستت دارم ها را باید گفت!"

رو به سمت آیه کرد و گفت: آیه؟

آیه آرام گفت: بله؟

دنیل در ذهن جمله‌ها را مرتب کرد و چشمانش را بست: آیه یک چیزی بهت می‌گم اما برداشت اشتباه از حرفم نکن من صادقانه می‌پرسم تو صادقانه جواب بده تا بتونم حرفای بعدیم رو بزnm.

آیه کنجکاوانه چشمی گفت.

دنیل دست در جیب شلوار خود کرد و کمی راه رفت و رو به آیه گفت: حسست به من چیه؟

آیه جا خورد از برخورد این دو شخص در این شب، خدا قصدت چیه از این کار؟ حال چه باید می‌گفت؟

کمی فکر کرد و گفت: این، این سؤال برای چیه آقا دنیل؟

دنیل گفت: قرارمون یادت رفت؟ جواب بده تا بقیه‌ی حرفم رو بگم دختر خوب.

آیه: خب... راستش من شما رو دوست دارم و شما...

هنوز آمد ادامه‌ی حرفش را بگوید که دنیل لب‌های گرمش را بر روی لبان آیه گذاشت و نرم و آرام بوس*ه زد بر آن لبانی که طعم گیلاس می‌دهد و تا به حال برای خود ممنوعش کرده بود.

آیه عنان از کف داد و همراهی کرد... بوس*ه ای پر از حس و گرم...

بوسه ای که دل دنیل را گرم کرد و آیه را ترساند از کارش! دنیل صورت خود را عقب کشید و نفس خود را در صورت آیه رها کرد و با صدایی گرفته و آرام گفت: دوستت دارم آیه.

آیه مات شد از اعتراف سریع دنیل و نخواست باور کند. مگر آن دو قرار نبود خواهر و برادر باشند؟

آیه با خجالت و سری افکنده به دنیل گفت: شوخی می‌کنی دیگه مگه نه؟

صدایش ارتعاش داشت و دل دنیل را لرزاند... این دخترک چه داشت؟!

دنیل صدایش را صاف کرد و شعری که در آن لحظه به ذهنش آمده بود را بر زبان آورد:

تو بگو دل! که به آهنگ دلت ساز کنم

تو بگو عشق! که من عاشقی آغاز کنم

تو بگو راز! که من بشکنم این قفل سکوت
سر صحبت! به تو ای محرم دل باز کنم
تو بگو ماه! که من «ماه» بگیرم از شب
پیش تو! دلبر من به آسمان ناز کنم
تو بگو غم! که من از درد سر ریز پرم
از کدامین غم دل! آگه این راز کنم
تو بگو شوق! که من پر بکشم به سوی تو
هر کجا هست دلت! سوی تو پرواز کنم
تو بگو بخت! که من ز بخت خود دلگیرم
با تو شاید! گره از فال سیه باز کنم
تو بگو صبر! که من سنگ صبور غصه‌ام
با تو حتماً گل من! زندگی آغاز کنم

آیه فوراً به اتاقش پناه برد و در را محکم به هم کوبید و پشت در بر زمین فرود آمد.
اشک‌های گرمش یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند و بر روی گونه‌هایش می‌غلتیدند.
او تنها بود و هنوز به طور مستقل نمی‌توانست بزرگ بی‌اندیشد و تصمیم بگیرد!
در این شرایط فقط مادرش را می‌خواست و حل شدن در آغوش بی‌منتش را...
حال چه باید می‌کرد؟ دیگر ماندنش در آن خانه‌ی صمیمی و گرم که به آن و صاحبانش دل بسته بود درست
نبود. چگونه باید در چشمان دنیل نگاه می‌کرد و تظاهر به عادی بودن می‌کرد؟!
پاک گیج بود و چشمانش خواب را طلب می‌کردند.

از جای برخاست و خود را بی رمق بر روی تخت انداخت و با ذهنی درگیر و روحی خسته به خواب رفت.

تنش سرد بود و خیس از عرق انگار که دوش گرفته باشد! از سرما بر خود می لرزید و دقایقی بعد از حرارت می سوخت!

مدام در خواب هزیان می گفت و گاهی هیستریک جیغ می کشید. دنیا با صدای جیغ آیه از خواب پرید و خود را به تخت آیه رسانید!

وقتی او را در آن رنگ و حال دید سریع دنیل را خبر کرد تا او را به بیمارستان ببرند.

دنیل فوراً به اتاق آمد و آیه را چون جنازه ای لرزان بر تخت دید قلبش فشرده شد!

دست خود را بر پیشانی آیه گذاشت دستش از شدت حرارت سوخت.

دستپاچه به دنیا گفت: بدو به بچه ها بگو داریم می ریم و از شون عذرخواهی کن. ماشین رو هم روشن کن تا بریم بیمارستان!

دنیا رفت و دنیل جسم لرزان دخترک را در آغوش کشید و بوسه ای بر خرمن موهایش نشانید و او را از تخت جدا کرد و در آغوش خود فشرد.

آیه را روی صندلی عقب ماشین خواباند و دستی بر صورت خیس از عرق او کشید و گره روسری او را باز تر کرد و درب ماشین را بست.

دنیا از همه ی تیم عذرخواهی کرد و تقریباً به حالت دو به سمت ماشین آمد. وقتی در ماشین جای گرفت دنیل پشت فرمان نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد.

به بیمارستان که رسیدند دنیل ماشین را متوقف کرد. حال آیه اصلاً خوب نبود و لرزش بدنش بیش تر شده بود.

دنیا از ماشین پیاده شد و به آیه ی نیمه هوشیار کمک کرد تا راه برود.

دنیل به سمت بیمارستان رفت و همراه با دو پرستار برانکارد را آورد.

پرستاران آیه را روی برانکارد خواباندند و به بیمارستان بردند.

دکتر معاینات لازم را انجام داد و دستور داد آیه را بستری کنند تا تحت نظر باشد. تبش قطع نشده بود و باید منتظر می ماندند.

دنیا روی صندلی کنار تخت آیه که رنگش مانند گچ سفید شده بود نشست و دستان داغ او را در دست گرفت. خیلی با این دخترک ساده و معصوم دوست شده بود و جای خواهر را برای دنیا پر کرده بود. تازگی‌ها هم متوجه حس علاقه‌ی برادرش به آیه شده بود و از این بابت بسیار خوشحال بود.

"مدت‌هاست می‌خواهم برایت بنوسیم ولی این روزها آنقدر مشغول داشتنت هستم که مجالی برای نشستن و نوشتن نمانده. این روزها زندگی‌ام پر شده از خنده های کودکی که هنوز - بگذار نگوییم آلوده- گرفتار زمین نشده"

دنیل به داروخانه رفت تا داروهای آیه را بگیرد... نمی‌فهمید که چرا آیه به آن حال و روز افتاده. روی صندلی راهروی بیمارستان نشست و دستانش را داخل موهایش فشرد. سرش را به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و نفسی عمیق کشید.

بوی الکل و دارو به مشامش خورد. خسته بود. چند ساعت رانندگی کرده بود. چشمانش را بست. صحنه‌ی دیشب جلوی دیدگانش تداعی شد. دانیار و آیه؟ دستانش مشت شد از یادآوری آن صحنه‌ی کذایی و فکش منقبض.

حیف که بهترین دوستش بود و گرنه بلد بود چه بلایی بر سرش بیاورد. باید با دانیار هم صحبت می‌کرد البته بعد از بهبود حال آیه ای که شکه بود از اتفاقات اخیر.

صدای زنگ موبایلش در راهروی بیمارستان پیچید. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد. نام ملکه‌ی خانه بر روی آعن نقش بسته بود.

لبخندی از دلتنگی زد و تماس را وصل کرد. خوب نبود مادر بیش از این منتظر پشت خط بماند. هر چه بلد نبود احترام می‌شناخت. حرمت می‌شناخت.

"به این فکر می‌کنم..."

لالایی‌های مادرم زیر کدام بالشتک کودکی‌هایم جامانده!؟

شاید هنوز بشود آسوده خوابید..."

- جانم سرورم.

- سلام پسرم. خوبی؟ کجایی؟ نگران تون شدم.

- هیچی مامان جان. با بچه‌ها اومدیم گردش. تا فردا برمی‌گردیم. شما خوبی قربونت برم؟

- مواظب خودتون باشید ها. دخترم آیه حالش خوبه؟

- با تردید گفت: خوبه مامان جان شما نگران نباش برات خوب نیست.

- ایشالله بهتون خوش بگذره پسرم. سلام برسون. خداحافظ.

تماس را که قطع کرد از روی صندلی بلند شد تا سری به آن دردانه‌ی از راه نرسیده بزند.

در اتاق را باز کرد. دنیا سرش را روی دست آیه گذاشته بود و خواب بود. آیه نیز چهره‌ی رنگ پریده‌اش غرق خواب بود.

ظهر دنیا در راه برگشت به خانه بود که حس کرد کسی از پشت سر به دنبال او می‌آید؛ سرش را برگرداند اما کسی را ندید.

ترسیده به سمت ماشین خود رفت و سوار شد. کیفش را بر روی صندلی عقب انداخت و نفسی از سر آسودگی کشید.

دنیل نیز ظهر با خستگی تمام به خانه رسید. امروز روز پرکاری برای او بود. دو دادگاه و بعد هم دفتر.

ذهنش استراحت می‌خواست. درب خانه را باز کرد و بو کشید عطر قرمه سبزی حاج خانوم بینی‌اش را نوازش داد - سلام بر اهالی خونه. سرورم کجایی بیا که پسر از گرسنگی داره تلف می‌شه.

حاج خانوم با غرولند از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: چته مگه سر آوردی. اخه تو و دنیای زلیل مرده به کی رفتید اینقدر اهل جیغ و هوار هستین

دنیل دست مادر خود را گرفت و بر آن بوسه ای نشانید و گفت: عشق شما ما رو دیوونه کرده حاج خانوم.

مادرش استغفراللهی زیر لب نثار عزیز کرده‌اش کرد و به آشپزخانه بازگشت.

آیه قاشقی بر دست داشت و خیره به گاز داشت حسرت زندگی آنان را می‌خورد و دلش غنچ می‌رفت از این همه صمیمیت و عشق!

دانیار وسایلش را جمع کرد تا مدتی برای انجام کارهای شرکت و استراحت به آلمان برود.
باید دور می شد تا تکلیف رابطه‌ی دنیل و آیه را بفهمد. باید زمان می داد!...

"یک فرصت را اگر بگذاری که بگذرد؛

"این زمان "

می شود "آن زمان"

می شود بسان چای یخ کرده‌ی روی میز

که با عشق

دم کرده بودی و یادت رفته،

و حالا با هیچ قند و شکلاتی

به مذاق هیچ طبعی خوش نمی آید..

خورده نمی شود که نمی شود،

"فرصت "

را که بگذاری بگذرد

می شود مثل آبِ تنگ ماهی

که به وقتش عوض نشود

آنوقت دیگر آن ماهی هم، ماهی نمی شود ...

قدر "لحظات "را بدانیم.

زندگی _ منتظر _ هیچ کس _ نمی ماند "...

در فرودگاه در صف انتظار نشسته بود. موبایلش را از جیب شلوار جین قهوه آیش بیرون آورد و دستش را بر روی شماره‌ی دنیل لمس کرد!

با بوق پنجم دنیل با سنگینی گفت: بله؟

دانیار علت این برخورد را متوجه نشد و گفت: سلام رفیق من دارم یه چند مدتی رو میرم آلمان. زنگ زدم خداحافظی کنم.

دنیل خداحافظی کرد و دریافت که علت رفتن بی موقع دانیار ورای این دلایل است.

باید سر از کار این رفیق خود که زیادی به او اعتماد داشت با وجود کارنامه‌ی خرابش در می‌آورد. عصر بود. دنیا خواب بود. آیه وسایلش را جمع کرده بود.

به نزدیکی دنیا رفت و بوسه‌ای بر سر او نشانده. نامه‌ای که از قبل نوشته بود را کنار دنیا گذاشت و با بغض از اتاق خارج شد.

حاج خانوم هم بعد از خوردن داروهایش به خواب رفته بود. صورتش در خواب نورانیت زیبایی داشت.

آیه بالای سر او رفت و با بغض عطر مادرانه‌ی او را به مشام خود فرستاد و بی صدا از در خانه بیرون زد. می‌دانست که اگر بخواهد باخبرشان کند هرگز به او این اجازه را نمی‌دهند.

در کوچه آهسته آهسته قدم برمی‌داشت و اشک می‌ریخت.

عادت کرده بود به آن خانواده ولی او متعلق به آنجا نبود.

دنیل از خانه بیرون زد تا هوایی تازه کند.

دختری را با چمدان دید که در انتهای کوچه پیچید و رفت.

جرقه‌ای در ذهنش زده شد و به درون خانه رفت. در اتاق دنیا را باز کرد.

جای خالی آیه به او و افکارش دهن کجی می‌کرد.

اعصابش خورد شد. از خانه بیرون زد تا قبل از آنکه از آنجا دور شود جلوی او را بگیرد.

به انتهای کوچه دوید اما عصری از آن دخترک چمدان به دست نبود.
کلافه دستی درون موهای آشفته‌اش کشید و موبایلش را از جیبش بیرون آورد.
شماره‌ی آیه را لمس کرد اسمش را آرامش سیو کرده بود!
تا آخر زنگ خورد اما جواب نداد.
بارها و بارها شماره‌اش را گرفت تا اینکه برای آخرین بار زنی از پشت خط گفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" ...
عصبانی موبایلش را به داخل جیبش هدایت کرد و سوار ماشینش شد. به سمت خانه‌ی قدیمی که آیه در آن زندگی می‌کرد رفت.
آیه به خانه ای که اجاره کرده بود رفت. در پایین شهر با تفاوت اینکه کمی بهتر از خانه‌ی قبلی بود بدون آن پسر همسایه‌ی مزاحم.
کلید انداخت و درب را باز کرد. چمدانش را بی رمق به دنبال خود می‌کشید
از کار خود ناراحت نبود به نظرش بهترین کار را کرده بود اما ناراحت بود از دل کندن.
"دل کندن اگر حادثه ای آسان بود...
فرهاد به جای بیستون دل می‌کند" ...
دنیل تا شب تمام شهر را زیر و رو کرد اما اثری از آیه‌اش نبود.
دلخور بود از او، دلیل این کارش را نفهمیده بود و تا نمی‌فهمید آرام نمی‌گرفت.
خسته به خانه برگشت. دنیا و حاج خانوم جلوی در منتظر ایستاده بودند تا دنیل خبری از آیه بیاورد.
دنیا بعد از بیدار شدن نامه را دیده بود و بعد از خواندنش گریه کرده بود. حاج خانوم هم دلش تنگ شده بود برای آن دخترک زیادی عزیز!
آیه با استرس پاهایش را به دنبال خود می‌کشید. نمی‌دانست با کدام رو می‌خواهد به سر کارش برود.
شاید تا به حال کسی را به جای او آورده باشد در این چند روز غیبتش!

در دفتر که رسید نفس حبس شده اش را خارج کرد، می دانست که قرار است سلاخی شود از هجوم کلمات و خشم دنیل!

دستی بر ماتنوی خود کشید و بسم الله گفت.

از پله های محل کارش بالا رفت.

روی آخرین پله نگاهش به کفش هایش بود و در فکر رفتار دنیل بعد از مواجه شدن با او که غیب شده بود که به کسی برخورد کرد و بر زمین فرود آمد!

"تو چه کسی هستی که بخواهی زندگی مرا قضاوت کنی؟"

من بی عیب نیستم و نمی خواهم باشم

فقط قبل از اینکه شروع کنی با انگشت مرا نشان بدهی

مطمئن شو دستهای خودت پاک است"

سرش را بالا آورد تا عذرخواهی کند. نگاهش تلاقی پیدا کرد با نگاه متعجب و ناباور دنیل که خیره و بی پروا به آن دخترک ناباور رو به رو زل زده بود!

آیه شرم زده سرش را پایین انداخت که دنیل طاقتش را از دست داد و همانطور که بر زمین نشسته بود آیه را به آغوش کشید!

"آغوش تو گناه نیست..."

من در آغوش تو آرامش یافته ام که هیچ گناهی با آرامش مانوس نیست

من در آغوش تو امنیت را احساس کرده ام که در هیچ گناهی امنیت محسوس نیست"

آیه گیج بود و شرمزده و ناراضی از آغوش اجباری خود را بیرون کشید و گفت: معذرت میخوام.

دنیل چشمانش را روی هم گذاشت تا بر خشمش مسلط شود و گفت: بیا بریم داخل.

آیه مطیعانه به دنبال دنیل راه افتاد تا در اتاق او به گفت و گو بپردازند و کمی از التهاب چهره اش را کم کند!!!

لبهای خشک شده اش را با زبانش تر کرد و گفت: من تو نامه...

دنیل: تو چی؟ کجا بودی؟ نگفتی بلایی سرت بیاد؟ نگفتی چه بلایی سر ما میاد؟

آیه گفت: باور کن من دلایلم.

دنیل به میان حرفش پریده و گفت: دلیلت چی بود؟ نامحرم توی اون خونه بود؟ باهات بد رفتاری کردیم؟

آیه نفسی عمیق کشید و با اطمینان از حرف‌هایش گفت: من به یک دلیل از اونجا رفتم چون حس کردم که موندن من و شما در زیر یک سقف اشتباه محضه!

دنیل متعجب از دلیل آیه با گیجی گفت: منظورت چیه آیه؟ ازم خطایی سر زده؟ من و تو که محرمیم به هم.

آیه حدود یک ساعت دلیل آورد و حرف زد تا توانست دنیل را مجاب کند که بگذارد او در آن خانه بماند...

به شرط سرزدن های حاج خانوم و دنیا و گاهی نیز خودش!!!

ظهر بود و دنیل و آیه غرق در کار.

ساعت از 1 گذشته بود که صدای شکم دنیل به یادش آورد که وقت رفتن است.

آخرین پرونده را هم بررسی کرد و از اتاق خارج شد. آیه را دید که سرش در برگه ایست و غرق در کارش است.

آرام به سمتش قدم برداشت و به نزدیک او که رسید گفت: به به منشی وظیفه شناس!

آیه هینی کشید و از جایش با شتاب بلند شد. چشمش که به لبخند دنیل خورد دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت: شما اینجا چیکار می‌کنی؟

دنیل خندید از ترس دخترک و گفت: معذرت می‌خوام که ترسوندمت. وسایلات رو جمع کن بریم خونه.

آیه گفت: نه مزاحم نمیشم باید برم خونه. خیلی به هم ریخته اس.

دنیل احمی کرد و گفت: حرف اضافه نزن اون خونه در نمی‌ره.

آیه به ناچار به همراه دنیل از دفتر خارج شد. هرچند خودش نیز دلش برای آن خونه و اهالی‌اش تنگ شده بود اما آ برخورد آن‌ها می‌ترسید!

داخل ماشین بودند که دنیل گفت: کی وقت کردی اون خونه رو پیدا کنی؟ جای خوبی هست؟ پولش رو...

آیه به میان حرفش پرید و گفت: اره جای مناسبیه همسایه‌های اونجا هم خوبن و کارشون به کار کسی نیست.
نگران هزینش هم نباشید از پشش برمیام!

دنیل در دل اعتراف کرد که از چموشی و عزت نفس این دخترک کم سن بالغ خوشش می‌آید!

"من رام نمی‌شوم

تو باید باشی ...

من خام نمی‌شوم

تو باید باشی ..."

بقیه‌ی راه در سکوت بود و آهنگی بی‌کلام و آرام در فضای ماشین پخش می‌شد و روح را نوازش می‌داد.
دنیل از ماشین پیاده شد و به سمت درب طرف آیه رفت و آن را باز کرد. آیه از ماشین پیاده شد و چنگی بر لباسش زد.

دنیل با کلید در را باز کرد و دوتایی شانه به شانه طول حیاط را طی کردند و به در ورودی رسیدند.
دنیل در زد و وارد شد.

حاج خانوم به استقبال دردانه پسرش آمد و با دستانش دو طرف صورت او را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

دنیل نیز بر سر مادرش بوسه ای زد و گفت: مهمون عزیز کرده نمی‌خوای حاج خانوم؟

مادر دنیل گفت: چرا نگفتی مهمون داری مادر. بگو بیاد داخل مهمان حبیب خداست.

دنیل به آیه گفت: بفرما داخل منزل خودته ...

آیه آرام وارد خانه ای شد که همین چند روز پیش آن را ترک کرده بود.

حاج خانوم تا آیه را دید به سمتش پرواز کرده و او را در آغوش کشید و گفت: آیه که مهمون نیست پسرم صاحب خونه است.

آیه با چشمان اشکی حاج خانوم را در آغوشش فشرد و معذرت خواست بابت رفتن ناگهانی‌اش.

چه خوب بود که به رویش نیاورده بود این مادر زیادی مهربان.
حاج خانوم دست آیه را گرفت و او را برد و روی مبل در کنار خودش نشاند.
دنیل هم لبخندی به شادی چهره‌ی مادرش زد و به اتاقش رفت تا خستگی را از تنش به در کند.
دنیا هنوز هم آن فرد را می‌دید و عجیب بود که نمی‌دانست کیست و چرا خود را از دنیا مخفی می‌کند.
به سمت خانه به راه افتاده بود که باز حس کرد کسی به دنبال اوست.
سرش را به عقب برگرداند که دید پسری در فاصله ای تقریباً دور از دنیا ایستاده.

پس چرا باز غیبش نزد؟ او کیست؟

چهره‌اش برای دنیا آشنا نبود.

دنیا گفت: برای چی من رو تعقیب می‌کنید؟

فرد ساکت بود. دنیا گفت: با شمام آقای محترم!

پسرک گفت: باید باهاتون حرف بزنم.

دنیا گفت: من حرفی با آدم‌های غریبه ندارم و راهش را کشید و رفت...

دانیار در سفر یک هفته ای خود به آلمان فقط به کارهای شرکت و قرارداداش با چند شرکت خارجی رسیدگی کرد.

تمام سلول‌هایش بودن در ایران را فریاد می‌کشید اما مقاومت کرد او آمده بود تا فراموش کند و با خود کنار بیاید.

"آدم‌ها هرچی بیشتر بخوان عشقشون رو فراموش کنن و اون حس رو از بین ببرن بیشتر تو عشق دست و پا میزنن"

رابطه‌ی دنیل و آیه نیز در سرکار خوب بود و تقریباً زیاد با هم برخوردی نداشتند!

آیه وسایلش را جمع کرد. دستی بر روی گردنش گذاشت و کمی گردنش را ماساژ داد.

دنیل از اتاقش خارج شد تا برود و برای خودش چای بریزد. کارش امروز طول می کشید و باید تا شب در دفتر می ماند و روی پرونده ها کار می کرد!!!

آیه را دید که آماده ی رفتن است. به او خسته نباشیدی گفت.

دلش می خواست آیه را برای خود داشته باشد. از این دوری کردن ها بیزار بود...

آیه در راه بازگشت به خانه وسایل پیتزا را گرفت تصمیم داشت امروز دلی از عزا در آورد و برای خود شاد باشد.

دنیا هم نیم ساعت پیش پیام داده بود که به خانه ی او می آید. آیه خوشحال بود که یک خواهر دارد و می تواند با او حرف بزند!!!

به خانه رسید کلید انداخت و در را باز کرد..

داخل خانه شد. لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت.

حدود نیم ساعت مشغول درست کردن پیتزا شد وقتی آن را درون فر گذاشت دستانش را شست و کتری را روشن کرد.

دنیا ساعت ۱ بود که رسید به آدرسی که آیه داده بود.. در زد بعد از دو دقیقه آیه با لبخند در را باز کرد که دنیا خود را در آغوش او انداخت و گفت: چطوری بی معرفت..

آیه لبخندی به پهنای صورت زد و گفت خوش اومدی عزیزم. ببخشید که یکم کوچیک و به هم ریخته است.

دنیا مشتکی حواله ی بازوی آیه کرد و گفت: لال بمیر بابا بیا برو داخل که حسابی دلم برات تنگ شده.

با هم به داخل خانه رفتند. آیه رسم مهمان نوازی را به جای آورد و به آشپزخانه ی کوچک خانه اش رفت و چای ریخت. با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و دنیا را دید که مشغول دید زدن خانه است و با وسایل اندک و قدیمی ور می رود.

صدایش زد که دنیا به سمت آیه چرخید و تشکری کرد.

دنیا: تنهایی نمی ترسی اینجا؟

آیه گفت: نه عادت دارم به تنهایی. جاش آمنه.

هر دو حرف برای گفتن زیاد داشتند.

هم آیه دلش پر بود و نیاز به مونس داشت و هم دنیا آن پسرکان روز را باید می گفت تا سبک شود.
تا شب دنیا کنار آیه ماند. آنقدر حرف داشتند که متوجه گذر زمان نشوند
دنیل شب به پیشنهاد دنیا به دنبال آنان می آمد تا با هم به پارک بروند و هوایی عوض کند.
دنیا می دانست که گلوی برادرش پیش این دخترک زیبا گیر کرده است و با محرمیت آن ها کار برای دنیل راحت تر می شد.
دنیل ماشین را پارک کرد و پیاده شد.
در زد که بعد از پنج دقیقه آیه با چادر سفید که صورت زیبا و آرایش کرده اش را قاب گرفته بود در را باز کرد.
سرش را پایین انداخت و در را تا آخر باز کرد و کنار رفت.
به دنیل که هنوز ایستاده بود بدون کلامی گفت: خیلی خوش آمدید آقا دنیل بفرمایید داخل.
دنیل به خود آمده تشکری کرد و داخل شد.
احوال پرسى کردند و آیه او را به داخل خانه راهنمایی کرد.
دنیا از آشپزخانه خارج شد و گفت: به به خان داداش. چیشده چشم ما به جمال جناب وکیل منور شد؟
دنیل گفت: مزه نریز فسقلی. بیا پیش داداش ببینم چی میگی فوضول!
آیه آن دو را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد.
دنیل به نزدیکی آیه رسید. دست مرددش را بالا آورد. شک داشت از حرکت بعدی اش.
می ترسید دخترک معصوم را بیدار کند. اما دلش لطافت او را می خواست تا آرام شود.
"دستم را بگیر
شاید امشب آخرین شبی باشد
که لمست می کنم
شاید دگر نباشم در این دنیا تا

باز بینمت

تا باز غرق نگاهت خیس بارانی شوم

که از چشمم می بارد

تا بار دگر صدایم کنی و..."

احساس بر عقلش نهیب زد و دستش را نرم و با احساس بر صورت دخترک محبوب این شبها و روزهایش کشید.

آیه با حس حرکت چیزی بر صورتش از خواب بیدار شد.

چشمان تب دار و خمار شده اش را گشود و دنیل را دید که در حال نوازش صورت اوست.

دنیل وقتی چشمان باز آیه را دید دستش را سریع کنار کشیده و آرام طوری که دنیا از خواب بیدار نشود لب زد: بهتری؟

آیه با گیجی سری تکان داد. دستی بر صورت ملتهبش کشید و گفت: من کجام؟

دنیل گفت: بیمارستانی خانوم کوچولو. حالت خوب نبود.

آیه به یاد آورد دلیل حال خرابش را و دستی بر روی سرش گذاشت و آخی از درد گفت.

دنیل وقتی او را در این حال دید سریع گفت: چیشده؟ سرت درد می کنه؟

آیه به معنی اره سرش را تکان داد و گفت: داره گیج میره سرم. سنگین شده

دنیل گفت: تو استراحت کن من میرم دکتر رو خبر کنم عزیزم.

آیه متعجب شد از عزیزمی که از دهان او خارج شده بود. سرخ شد و سر به زیر انداخته باشه ای گفت!

دکتر بالای سر آیه آمد و او را دوباره معاینه کرد... دنیا هم از سر و صدای آنجا بیدار شده بود و با سؤالات مداومش آیه را کلافه کرده بود.

دانیار در خانه ی خود بر روی تخت نرم دو نفره اش که تا به حال تعداد زیادی این تخت را با او شریک شده بودند دراز کشیده بود!.

امشب را باید در عالمی دیگر می گذرانند و گرنه دیوانه می شد و بلایی بر سر خود می آورد.

از دست خود و حرکت بی موقعش عصبی بود اما نمی توانست منکر لذتش شود.

تا به حال زنان زیادی را با میل بوسیده بود اما این بوسه چیز دیگری بود. اکسیر عشق را در رگ و پی دانیار تزریق کرد.

"بوسیدمت که ببینم چه می شود

با بوسه های تو دینم چه می شود

بوسیدمت که ببینم زمان عشق

تکلیف شک و یقینم چه می شود

این پل که بین مجاز و حقیقت است

در آسمان و زمینم چه می شود

با دست عقل که چیزی نمی شود

پای دلم بنشینم چه می شود؟! "

موبایلش را از روی میز کنار تخت برداشت و شماره ی ساره را گرفت. شب را با او می گذرانند تا از فکر و خیال بیرون بیاید.

عجیب دلش تکرار دوباره ی آن صحنه را می خواست و بی شک وقتش نبود؛ بعد از دو روز در بیمارستان ماندن آیه را مرخص کردند و با دنیا و دنیل به خانه برگشتند.

سفر عجیبی بود برای همه البته با پایانی که هیچکدام انتظارش را نمی کشیدند.

چند روزی زندگی بر روال عادی گذشت. نه کسی حرفی از آن ماجراهای پیش آمده در سفر زد نه چیز دیگری.

آیه در این چند روز مورد لطف بیش از حد اهالی خانه بود. مراقبت‌های دنیا. توصیه‌های حاج خانوم و دنیلی که نمی‌گذاشت حتی آیه از جایش تکان بخورد! آیه فکر کرد به تصمیمی که قرار بود بگیرد.

تصمیمی که شاید بر آینده‌اش تأثیر می‌گذاشت.. بین بد و بدتر بد را برگزیده بود!.

"سخت‌ترین لحظه زمانی است که..."

ندانی باید بروی

یا بمانی!"

فردا باید تصمیمش را مطرح می‌کرد. خودش نیز از این فکر حال خوشی نداشت. عادت کرده بود به همه چیز. به این آدم‌های زیادی گرم و مهربان!!!

با پس اندازی که جمع کرده بود از کار در دفتر دنیل باید خانه ای محقر اجاره می‌کرد تا بتواند در آن زندگی کند.

شب را با ذهنی خسته به خواب رفت!.

فردای آن روز با عذاب وجدان و ناراحتی از خواب بیدار شد. دنیا به دانشگاه رفته بود و دنیل هم طبق معمول در دفتر بود. آیه نیز به ویروسی که به جانش افتاده بود مرخصی داشت!

از اتاق بیرون آمد. حاج خانوم در حال خواندن کتاب بود و عینکی بر چشمانش زده بود که چهره‌ی او را مهربان تر و دلنشین تر نشان می‌داد!

"ما آدما خیلی عجیبیم!"

از محبت‌های یکی فرار می‌کنیم..

خودمونو پرت می‌کنیم زیر غرور یکی دیگه" ..

وقتی چشمش به آیه خورد لبخند زیبایی زد و گفت: بیا اینجا دخترم.

دخترک گفت: صبح بخیر ببخشید مزاحم خلوتتون شدم.

حاج خانوم لبخندی زد و گفت: صبح تو هم بخیر دختر قشنگم. بیا که کلی حرف دارم باهات...
آیه در کنار او نشست. حاج خانوم از خاطرات ازدواجش با پدر دنیل را گفت.
از زندگی‌شان. از عشق بینشان که حتی مرگ هم آن را نتوانسته است از بین ببرد!
آیه نیز حرف زد تا خالی شود. از مرگ خانواده‌اش. از زندگی سختی که داشت. مانند مادرش این زن را دوست داشت و بارها و بارها تکرار می‌کرد.
حس خوبی بعد از دردودل دونفره‌شان به آیه دست داد.
سرش را بر زانوان حاج خانوم گذاشت و او نیز برایش چند بیتی از لیلی و مجنون را با صدایی دلنشین خواند!
دنیل که وارد خانه شد مادر و خواهرش را دید که چشمانشان خیس است.
تا چشمانش به دنیل داغون خورد دریافتند که آیه را نتوانسته است که برگرداند.
دنیا: آیه کجاست؟ چی شده که گذاشت رفت؟
دنیل مکثی کرد و گفت: نمی‌دونم.
هرکجا که بگید دنبالش رفتم اما غیب شده. جواب تلفن هام رو نمی‌ده.
حاج خانوم: بیاید بنشینید فکرهامون رو روی هم بریزیم ببینیم چکار باید بکنیم.
عادت کرده بودیم بهش. دختر خیلی خوبیه!
دنیل همه‌ی این حرف‌ها را می‌دانست و الان فقط آن دخترک را می‌خواست تا او را محصور کند میان بازوانش!!!
دنیا موبایلش را برداشت و به آیه تلفن زد اما صدای آن زن در گوشش پیچید "دستگاه مشترک مورد نظر"...
آیه در نامه نوشته بود که نمی‌تواند تا آخر عمر سربار آنان باشد. از زحماتی که برای او کشیده بودند تشکر کرده بود و خواسته بود که تصمیم را بر عهده‌ی او بگذارند و از دلیلی محکم نیز حرف زده بود!!.
آیه با همان لباس‌ها رفت تا امشب را کنار برادر کوچکش بگذراند و کمی با او و خانواده‌اش دردودل کند!
کنار قبر کوچک برادرش نشست و با یک دنیا حسرت و غم دستی بر سنگ سرد کشید.

اسم آرشا را لمس کرد و اولین قطره‌ی مرواریدهای چشمش چکید!
قبر برادرش را با گلاب شست و گل‌هایی که آورده بود را پرپر کرد. مانند خانواده‌اش که پرپر شدند!
کاش اونیز همراه با آنان می‌رفت. چرا زنده مانده بود؟!
هوا تاریک شده بود و سوز سردی می‌آمد.
از جای برخاست و دستی به چشمان خود کشید و اشک‌هایش را از روی گونه‌های سرما خورده‌اش پاک کرد!...
تاکسی گرفت و جلوی خانه‌اش از ماشین پیاده شد.
تصمیم داشت تا چند روز تنها باشد و بعد آدرس خانه‌اش را به دنیا بدهد.
قرار نبود که رابطه‌اش را با آن خانواده قطع کند فقط با آن وضع ماندنش را صلاح ندید.
به خانه رسید. درب را باز کرد و داخل شد؛ لباس‌های بیرونش را درآورد و شلوار و بلوزی ساده بر تن کرد. رنگ
صورتی زیبایی خاصی به چهره‌اش می‌بخشید و هارمون خاصی با پوست سفیدش داشت.
دفترچه‌اش را بیرون آورد و ورق زد تا صفحه‌ای خالی پیدا کرد.
خودکارش را بیرون آورد. مدت‌ها بود که دست به این دفترچه‌ی اسرار نزنده بود و امشب هوس نوشتن داشت.
"در نقاشی‌هایم تنهایی‌ام را پنهان می‌کنم،
در دلم دل تنگی‌ام را،
در سکوت‌م حرفهای نگفته‌ام را،
در لبخندم غصه‌هایم را،
دل من چه خردسال اس
ساده می‌نگرد
ساده می‌خندد
ساده می‌پوشد

دل من

از تبار دیوارهای کاه گلی است

ساده می افتد

ساده می شکند

ساده می میرد

خیلی ساده..."

دانیار به آلمان رسیده بود و در هتلی اقامت کرده بود تا بتواند بعد از استراحت به کارهایش برسد.

صبح با صدای موبایلش از خواب بیدار شد و دست و صورتش را شست. دستی بر ته ریش جابخش کرده بر صورتش کشید

ته ریشی که نشانه‌ی آشفتگی حالش بود و او هیچگاه اینگونه نبود.

همیشه صورتش صاف بود و مرتب. یک دوش حالش را درست می کرد

لباس‌هایش را بر روی تخت دونفره‌ی سفید اتاق انداخت و حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت!

دوش را باز کرد و اجازه داد که تن ورزیده‌اش مورد هجوم قطرات آب قرار گیرد.

دستی بر بازوانش کشید. به یادش آمد که تابه حال دست چند دختر بر این پوست لغزیده بود؟

حسابش از دست او که خود را با دختران رنگارنگ سرگرم می کرد خارج بود!

بعد از اتمام حمام حوله لش را دور کمرش پیچید و از حمام زیبای اتاق خارج شد.

شلوار جین مشکی و بلوز مردانه‌ی سفید و جلیقه ای مشکی و براق پوشید.

از عطر خوش بو و تحریک کننده‌اش بر نبض دستان و گردنش زد!

سوار ماشین هتل شد. راننده او را به آدرسی که گفته بود برد...

وارد شرکت که شد به سمت اتاقش به راه افتاد باید تا اینجا بود قرار دادش را با شرکت آلمانی محکم می کرد!

"این روزها

عجیب دلم

تماسی می خواهد

از مشترک مورد نظری،

که با گرمای صدایش

خنده را بر روی

لبانم بیاورد" ..

دنیا به محل کارش رفت ...

وقتی که می خواست داخل شود با حس نگاه کسی سرش را به سمت چپ برگرداند که پسری را دید اما پسرک با دیدن نگاه دخترک رویش را برگرداند و به سرعت دور شد.

"بم خاطر آوردنت را

دوست دارم ...

چهر زیبا

مرا از هم مے پاشمے!"

شب را به پارک رفتند. دنیل به دنیا و آیه گفت که از ماشین پیاده شوند تا او هم وسایل را بردارد و پشت سر آنها بیاید.

دنیا و آیه پیاده شدند و دست هم را گرفتند.

آیه مانتوی فیروزه ای خوش رنگ. شلوار سفید و شال فیروزه ای ساده ای پوشیده بود.

دنیا هم مانتوی لی خاکستری و شلوار لی هم رنگش و شالی نقره ای پوشیده بود...

در کل هر دو بسیار زیبا شده بودند.

در جایی خلوت ایستادند تا دنیل حصیری بیاورد و روی آن بنشینند.

دنیل با حصیر و وسایل خوراکی و چای آن‌ها را پیدا کرد و کنار آن‌ها رفت. آیه کنار دنیل رفت تا وسایل دستش را بگیرد که دستش با دستان او برخورد کرد!

آیه سریع دستش را عقب کشید و گفت: وسایل رو بدید به من دستتون درد گرفت.

دنیل تشکری کرد و گفت: نه خودم میارم. باعث افتخاره که همراه شما دو بانوی زیبا تشریف آوردم گردش.

دنیا سوتی زد و گفت: اوه مای گاد!

آیه با شرم سری به زیر انداخت و گفت: ممنون این‌ها که فقط تعارفه.

دنیا با کمک دنیل حصیر را پهن کرد و کفش‌هایش را در آورد و نشست، دنیل هم نشست.

آیه به سمت سبد رفت و فلاسک چای و استکان‌ها را برداشت و در کنار آن دو نشست.

با صبر و آرام استکان‌ها را روی زمین گذاشت و چای ریخت. دنیل چایش را برداشت و بو کشید و گفت: به به این چای خوردن داره!

دنیا خندید و گفت: یعنی می‌گی چای مامان خوردن نداره؟!!

آیه خندید و گفت: به پای چای‌های خوش عطر و طعم حاج خانوم نمی‌رسه.

بعد از اتمام جای دنیا با شیطنت به سوی وسایل بازی رفت...

دنیل: باز این وروجک چشمش به وسایل افتاد.

آیه: بریم منم خیلی وقته تخلیه نکردم خودم رو.

دنیل بلند شد و دست آیه را گرفت و گفت: بریم

آیه معذب بود و تلاش کرد دستش را خارج کند اما نتیجه‌اش محکم‌تر شدن آن قفل بود!

دنیا جلوی کشتی بزرگ ایستاده بود که جوانان زیادی سوار بودند و بالا می‌رفت و آنان جیغ می‌کشیدند.

با ذوق آنان را تماشا می‌کرد که دنیل و آیه هم به او رسیدند.

دنیل رفت و سه بلیط گرفت.

بعد از توقف دستگاه همگی پیاده شدند و گروه دیگری سوار شدند.

دنیا و دنیل و آیه هم رفتند و در بالای کشتی نشستند.

دستگاه که شروع به حرکت کرد اول آرام بود و بعد حرکاتش تند تر شد و همگی شروع کردند به جیغ زدن.

دنیا هم همراه با بقیه جیغ می زد و خود را تخلیه می کرد، دنیل اما مردانه نشسته بود و لبخند می زد.

آیه اول خجالت می کشید اما دنیا را که دید شروع کرد همراه با بقیه جیغ زدن و خندیدن!

کم کم سردردی به سراغش آمد و جیغ هایش به جیغ های هیستریک و عصبی تبدیل شد.

دنیل متوجه نشد اما بدن آیه که شروع به لرزیدن کرد.

دنیل با ترس داد زد: نگه دار خانومم حالش بد شده نگه دار!

دستگاه بعد از پنج دقیقه توقف کرد. دنیل سریع آیه را در آغوش کشید و به دنیای ترسیده گفت: بدو ببینیم چش شد.

از پله ها پایین آمدند. آیه در آغوش دنیل می لرزید.

دندان هایش به هم می خوردند از زور ترس و مدام می گفت: نــــه من رو بیرید از این جا!

هر دوی آن ها ترسیده بودند.

دنیا: آیه که حالش خوب بود. چرا یهو اینجوری کرد؟

دنیل گیج از برخورد امشب آیه سرش را به معنای نمی دانم تکان داد و با دو به سمت ماشین رفتند!

آیه باز توهمات و خاطرات به سراغش آمده بود و هیستریک جیغ می کشید!

دنیل رانندگی که سهل است ماشین را به پرواز در آورده بود! دنیا سر آیه را در آغوش گرفته بود و او را نوازش می کرد. دلیل جیغ های آیه چه بود؟ یعنی اینقدر از ارتفاع می ترسید؟

به بیمارستان که رسیدند دنیل پیاده شد و باز جسم بی جان آیه را در آغوش کشید و به اورژانس برد.

بعد از توضیحات اتفاقی که برای آیه افتاده او را بستری کردند. دکتر دستور داد از او نوار مغز بگیرند.

دانیار بعد از تقریباً دو هفته مسافرت به ایران برگشت. در فرودگاه ماشینش را برداشت و به سمت خانه رانندگی کرد.

حس می کرد حالش بهتر است و این سفر به او آرامش و اعتماد به نفس داده بود. کم کسی نبود برای خودش.
باید برای چند کار حقوقی که در رابطه با شرکت داشت با دنیل تماس می گرفت اما گذاشت بعد از استراحت.
شلوار ورزشی مشکی و تیشرت مشکی به تن کرد و روی تخت مشکی اش به خوابی گرم فرو رفت...
"موزیک،

تا یه جایی موزیکه، از یه جایی به بعد
می شه مجموعه ای از تصاویر و خاطرات"!!!...
دانیا با صدای آهنگی از خواب بیدار شد.
سردرد داشت بخاطر خواب بی موقعش. با گیجی از خواب بیدار شد و آبی به دست و صورت خود زد.
هنوز صدای آهنگ نی آمد. از اتاق خارج شد که صدا واضح تر شد.

هنوزم توو قابِ عکسِ رابطمون نفس داره
واسه من چی مونده جز کاغذای پاره پاره ماره
اینجور که پیش میریم عذاب من ادامه داره
میخوام فراموشت کنم گذشته نمیداره
مهلا را دید که روی مبل جلوی تلویزیون لم داده و با آهنگ زمزمه می کند.

منو یه قلب ساده با رنگو روی زرد
عذابه رفتنت منو رها نکرد؛ منو رها نکرد
دیوونه بازیات از یاد من نمی ره
توأم که مطمئنی جاتو کسی نمیگیره

اینقدر صدای تلوزیون زیاد بود که متوجه حضور دانیار نشده بود.

دانیار با صدایی دورگه از خواب گفت: اینجا چیکار می کنی؟!

اینقدر غمام زیاده اشکام همیشه جاری

سوالم آینه که منو هنوز دوست داری

منو یه قلب سرد با رنگو روی زرد

عذابه رفتنت منو رها نکرد؛ منو رها نکرد...

مهلا پرید و دانیار را در آغوش کشید و گفت: وای دانی چه بزرگ شدی! چه عجب من رو شناختی.

دانیار: گفتم اینجا چیکار می کنی مهلا؟

گفتم باشه تنهام بزارو

بشکن له کن تو قلب مارو

عِب نداره عشق من

آینه سرنوشت من

اسم مارو خط بزن

از گذشته دل بکن

عِب نداره عشق من

عِب نداره عشق من

مهلا کنف شده از این همه تحویل گرفتن پسر عمویش گفت: دلم برات تنگ بود گفتم پیام یک مدت پیشت.
دانیار عصبی گفت: بیخود کردی برگرد همونجا که بودی.
مهلا لب‌هایش آویزان شد. توقع این رفتار را از دانیارش نداشت!

منو می کشه یادگاریا عذاب آورده این جداییا
چی می شه بازم تو بیاییا نمی دونم الان تو کجاییا
منو می کشه یادگاریا عذاب آورده این جداییا
چی می شه بازم تو بیاییا نمی دونم الان تو کجاییا
چند ساعته که رفتی من، با خودم درگیرم
نمیتونم حرفی بزنم یهو آکوره در میرم
زدم به سیم آخر داره هر روز صورتم می شه لاغر
تو فکر اینکه نکنه نباشی اونی که مال من می شه آخر
پُر خاطرست دفترا از همه حرف زدنا تا اومدنا و رفتنا
از همه شیطونیات خندیدنات از غمات
تو که پیچیدی رفتی ولی این یادگاریات هست الان
دیگه نیست حدو مرزی بین مرگو زندگی
همش لم دادم رو کاناپه آ خستگی
دارم دیوونه میشم از افسردگی
نمیدونم یعنی چی زندگی

منو یه قلب سرد با رنگو روی زرد

عذابه رفتنت منو رها نکرد؛ منو رها نکرد

صدات قطع شده دیگه نمیداد

چقدر بده منو دلت نمیخواد

چقدر بعده تو دیگی نیستیو

نخواستی بدونی چی شد بعد تو

منو یه قلب سرد با رنگو روی زرد

عذابه رفتنت منو رها نکرد

منو رها نکردی تو هیچوقت

مهلا: بگو که من رو رها نکردی هیچ وقت دانیار!

دانیار پوفی عصبی کشید و خود را روی مبل پرتاب کرد و به مهلا گفت که بنشینند.

دانیار نمی دانست که با چه زبانی باید به او می گفت که او را دوست ندارد.

دانیار: اوم ببین مهلا. تو دختر خیلی خوبی هستی ولی...

مهلا داستان دانیار را در دست گرفت و گفت: پس مشکل کجاست دانی؟

دانیار مکثی کرد و گفت: من تو رو دوست ندارم دیگه مهلا. اون دوران رو فراموش کن و به زندگیت برس تو

لیاقت بهترین ها رو داری.

مهلا با چشمان اشکی به دانیار خیره شد و گفت: دانیار به خودت می تونی دوروغ بگی اما به من نمیتونی! تو من

رو دوست داری شرط می بندم.

دانیار لب باز کرد تا حرفش را قطع کند که مهلا گفت: یادت بیار اون خنده هامون. بوسه های از سر عشقمون.

اون رابطه ی نصف و نیمه ای که اونشب با هم داشتیم.

دانیار عصبی سری تکان داد و گفت: مهلا با این حرفا میخوای چی رو ثابت کنی؟ حسی که از بین رفته دیگه برنمیگرده!

مهلا از جای خود برخاست و رو به روی دانیار نشست.

دستانش را دو طرف صورت او گذاشت و صورت خورد را نزدیک و نزدیک تر کرد!

دانیار وحشت زده از اتفاقی که در حال رخ دادن بود صورتش را به عقب کشید که مهلا مانع شد و لب‌هایشان در هم قفل شد.

بعد از یک بوسه‌ی عمیق و طولانی مهلا خود را جدا کرد...

حس‌های خفته‌ی دانیار بیدار شده بود و این اصلاً خوب نبود. او به خود قول داده بود که دیگر زنی را لمس نکند.

نتوانست و اینبار او بود که پیش قدم شد...

روی تخت بودند و هنوز اتفاقی بینشان نیوفتاده بود که دانیار غرایز مردانه‌اش را سرکوب کرد و سریع از جایش بلند شد و خود را به حمام پرت کرد.

باید تنش را به آب سرد می‌بخشید تا فروکش کنند.

بعد به حساب مهلا می‌رسید. باید تکلیفش را روشن می‌کرد و او را می‌فرستاد همان گورستانی که بود.

از حمام بیرون آمد و دید که مهلا در اتاق نیست. لباس‌هایش را پوشید و به خارج از اتاق رفت.

مهلا در آشپزخانه بود و گریه می‌کرد.

دانیار روی مبل نشست و سرش را در دستانش گرفت!

در دل خود را مانند نوجوانان احمق دید که عنان از کف می‌دهند با دیدن یک دختر.

آیه به هوش آمد. سرش سنگین بود و دهانش طعم گس می‌داد. دستش را بر سر خود گرفت.

نگاهی به اطراف خود کرد و فهمید که در بیمارستان است.

دستش را تکان داد که سوزشی احساس کرد. نگاهی به دستش انداخت که دید سرم به او وصل کرده‌اند.

هیچکس در اتاق نبود. موبایلش را روی میز کنار تختش دید. آن را برداشت و شماره‌ی دنیا را گرفت!!!
دنیا رد تماس زد و در اتاق را باز کرد و داخل شد.

گفت: به به خانوم جیغ جیغو... چه عجب رضایت دادی از خواب ناز بلندشی. آخه دختر خوب می‌گفتی خوابت
میاد می‌بردیمت خونه بخوابی دیگه جیغ زدنات از چی بود؟!
دنیا یک نفس حرف می‌زد و آیه می‌خندید.

دنیل در زد و داخل شد و گفت: دنیا بازش نکن اون فک مبارک رو مثلاً تازه به هوش اومده ها!
آیه گفت: شرمنده که شما رو تو زحمت انداختم و ناراحتتون کردم. ببخشید همیشه مایه‌ی دردسرم.
دنیل نگاهی به دنیا انداخت و گفت: این چی میگه؟

دنیا سری بالا انداخت و گفت: چرت و پرت داداش من. کارش همینه دختره ی لوس!!!
دنیل گفت: حالت بهتره الان؟

آیه تشکری کرد و گفت: آره خوبم. کی مرخص می‌شم؟

دنیل گفت: دارم میرم به دکتر بگم بیاد معاینه کنه یک بار دیگه بعد مرخصت کنه.

دنیل از اتاق خارج شد. دنیا روی تخت کنار آیه نشست و گفت: چرا اینجوری شدی دختر خوب؟ می‌گفتی از
وسایل شهربازی می‌ترسی بلیط نمی‌گرفت دنیل

آیه مرخص شد و به دستور پزشک باید با روانشناس صحبت می‌کردند زیرا که از نظر جسمانی خوب بود و از
نظر روحی باید او را بررسی می‌کردند.

به اصرار آیه دنیل و دنیا آیه را به خانه‌ی خودش بردند؛ چند ساعتی کنارش ماندند که گفت حالش خوب است و
آن‌ها را به کارشان فرستاد.

دنیا به دانشگاه رفت یک ساعت دیگر کلاسش با مهربان‌ترین استادش بود و او خیلی خوشحال بود. آن جوانک
همیشگی را دید.

به حضورش عادت کرده بود دیگر کلافه نمی‌شد.

در ذهن گفت این پسر کار و زندگی نداره همیشه اینجاست؟!!

محلی به حضورش نداد و داخل دانشگاه رفت. ساعت حدود 5 عصر بود که کلاسش تمام شد و با چند نفر از هم دانشگاهی‌هایش از دانشگاه خارج شد!

دوستانش از او خداحافظی کردند و به راه خود ادامه دادند.

آن پسرک زیادی بیکار پشت سر دنیا راه افتاد. امروز باید با او صحبت می‌کرد. دیگر توان سکوت کردن را نداشت و از این وضع خسته شده بود.

دنیا برگشت به پشت سر خود و گفت: باز که شما ایید! مگه نگفتم دیگه اینجا نبینمتون!؟

پسرک دستانش را در جیب کتش فرو برد و گفت: باید باهاتون صحبت کنم خانوم. بعد از شنیدن حرف هام اگر گفتید برو میرم.

دنیا مردد بود که به حرفش گوش کند و از شرش خلاص شود یا گوش ندهد و به راهش ادامه دهد.

پسرک گفت: فقط چند لحظه خانوم تهرانی.

دنیا گفت: باشه فقط سریع چون من باید برم خونه کار دارم.

پسرک گفت: از این طرف. و به سمت ماشینی حرکت کرد.

دنیا هم پشت سر او راه افتاد.

دنیا: حداقل خودت رو معرفی کن بفهمم کی هستی شما!

پسرک گفت: بریم می‌گم بهتون که چه کسی هستم و اینجا چکار می‌کنم!

دنیا سوار ماشینش که 206 سفید بود شد و پسر نیز سوار شد و حرکت کرد.

جلوی کافه تریا ایستاد و از ماشین پیاده شد. به سمت دنیا رفت و درب سمت او را نیز باز کرد. دنیا از ماشین

پیاده شد و در دل گفت: چه خوب که حداقل شعور و ادب داره!

باهم وارد کافه شدند.

دنیا به سمت میزی خالی رفت و روی صندلی نشست. کافه‌ی خیلی زیبایی بود و دنیا از آنجا خیلی خوشش آمد و حس خوبی پیدا کرد!

موسیقی ملایمی در کافه پخش شده بود.

دنیا: خب اینجام تا حرف هاتون رو بشنوم. اگر حرفی ندارید من برم.

پسرک با زبان لب‌هایش را مرطوب کرد و گفت: اممم راستی من اسمم امیر علی هستش. امیر علی رستگار! من. راستش اولین بار شما رو تو دانشگاه دیدم و در یک نگاه از شما و حیای دخترانتون خوشم اومد.

دنیا نگاهش رنگ تعجب گرفت.

امیر علی ادامه داد: دفعات بعدی که در دانشگاه دیدمتون رفتم و در موردتون تحقیق کردم از دانشجویها و همگی از شما تعریف کردند.

دنیا لحظه به لحظه ابروهایش بیشتر بالا می‌رفت که گفت: شما حق این کار رو نداشتید. به چه حقی در مورد من تحقیق کردید؟!

امیر علی چشمانش را بست و باز کرد و گفت: اول گوش بدید بعد کتک بزنید وقت بسیاره خانوم.

"هوایم داشت رفته رفته خراب تر می‌شد!

و اشک در چشمانم بیشتر و بیشتر!

به گمانم! شباهنگام چیزی شبیه تو، درونم شروع به باریدن کرده بود،

دستم به تو نمی‌رسد! حتی در شعرهایی که با دست خودم می‌نویسم،

پس! همچنان در ارتفاع دورترین استعاره‌ها بمان،

مبادا! دست کسی بتو برسد،

بامن بگو، تو عطر کدام خوشبوترین گل جهانی؟!

که هر کجا می‌نویسمت، شکوفه می‌دهی؟!

تمام شعرهای عاشقانه جهان، شبیه تو هستند،

تو، اما!

پشت استعاره ای ایستاده ای که به ذهن هیچ شاعری نخواهی رسید!!

دنیا از کافه بیرون زد تا ذهن مشغولش را آرام کند؛ حرف‌های امروز امیرعلی خارج از تصوراتش بود.

تا شب دنیا در شهر قدم زد تا ذهنش را خالی کند و با آرامش به خانه برود. تا به حال تنها تا این ساعت بیرون نمانده بود و همین دنیل را نگران کرده بود.

به تلفنش هر چه زنگ زد جواب نداد تا اینکه برای آخرین بار ناامیدانه زنگ زد که بعد از دو بوق تماس برقرار شد و صدای خسته و ترسیده‌ی دنیا به گوش رسید.
- سلام خان داداش ببخشید نفهمیدم زنگ زدین.

دنیل با عصبانیت گفت: کدوم گوری هستی تا این وقت شب؟ این خونه مرد نداره؟؟

دنیا می‌دانست که این داد و فریادها از سر دوست داشتن است پس به دل نگرفت و با آرامش گفت: پیام خونه براتون تعریف می‌کنم خان داداش!

تماس که قطع شد دنیا منتظر ماند تا تاکسی پیدا کند و به خانه برگردد.

دنیل امروز با چند نفر از موکلانش دعوا کرده بود و عصبی بود. هر چه تعلق کرد نتوانست طاقت بیاورد، از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد!

در فکر بود و متوجه نبود که مقصدش کجاست فقط دلش رانندگی می‌خواست.

ماشین را که توقف کرد با تعجب به خانه‌ی آیه نگاه کرد. او اینجا چه می‌کرد؟ چطور سر از این خانه در آورده بود؟!

از درب کوتاه نگاهی به خانه‌ی قدیمی کرد و دید که برق خانه روشن است و فهمید که آیه بیدار است.

در یک تصمیم آنی از ماشین پیاده شد و بعد از پنج دقیقه معطل کرد در زد

آیه ترسیده و سراسیمه به سمت درب دوید و به این فکر می‌کرد که چه کسی این وقت شب در میزند او که کسی را نداشت!

با سرعت در را باز کرد که چهره‌ی آشفته‌ی دنیل را در چهارچوب در مشاهده کرد و با تعجب خیره‌ی دنیل شد.

دنیل: سلام. خواب بودی؟

آیه با تردید جواب داد: سلام. چیزی شده اتفاقی برا حاج خانوم افتاده؟

دنیل سرش را به معنی نه تکان داد و گفت: تو خیابون پرسه می زدم که سر از اینجا در آوردم می تونم پیام داخل؟ آیه دودل بود اما ترسش را کنار گذاشت او به دنیل اعتماد داشت تعارف کرد که دنیل داخل شد و پشت سر آیه به خانه رفت.

"هر وقت احساس کردی

می تونی فقط

مال من باشی

پا پیش بزار.....

تا تمام دنیام رو صاحبشی.....

من مال سرگرمی نیستم..."

دنیل وارد خانه ی آیه شد. آیه ساکت نشست و خیره به دنیل ساکت شده بود. دنیل سرش را بالا آورد و دید که آیه با حالت بانمک و مظلومی خیره به اوست.

آیه سرش را به زیر انداخت و گفت: حاج خانوم خوبه؟

دنیل صدایش را صاف کرد و گفت: آره سلام رسوند. خیلی دلتنگته. بی تاب شده!

آیه سری از شرمندگی تکان داد و گفت: منم دلتنگ ایشونم. ایشالله فردا میام بهشون سر می زنم!

باز سکوت بین آن دو حکم فرما شد. دنیل لب باز کرد: می خواستم باهات حرف بزنم آیه.

آیه: بفرمائید سراپا گوشم.

دنیل تردیدی در گفتن حرفهایش نداشت.

دنیل: من از اون روزی که تو خونه ی دانیار تو رو دیدم و برخوردت با دانیار بهت علاقه پیدا کردم.

چشمات یه حالت خاصی داشت و تو نگاه اول هر مردی رو جذب خودش می کنه.

آیه از این حرفها داغ کرد و گفت: این حرفها رو ننزید آقا دنیل!

دنیل اما آمده بود تا حرف بزند. دیگر سکوت جواب نمی داد.

دنیل: بهت علاقه دارم اون پیشنهاد صیغه هم برای این بود که بهت نزدیک تر شم تا بتونم درون تو هم یک حس هایی به وجود بیارم.

آیه: اقا دنیل این حرفها اصلاً زدن ندارند خواهش می کنم ازتون ساکت باشید.

دنیل: بگذار حرفمو بزنم آیه. من واقعاً بهت علاقه دارم آیه...

نزدیک آیه نشست. دستان آیه را در دست گرفت و گذاشت روی قلبش.

- ببین آیه. می بینی از نزدیک بودن به تو چه به روزش اومده؟

آیه اومد که دستش را پس بکشد که دنیل محکم نگه داشت. دستش را قفل کرد در دست آیه!

آیه از آن همه نزدیکی ناراضی بود. دنیل را دوست داشت اما تا به حال به عنوان شوهر او را تصور نکرده بود.

دنیل: آیه به دلم نه نگو. قول میدم خوشبختت کنم. باور کن حسم از روی هوس های جوانی نیست...

آیه سرخ شده بود از گرما و خجالت. سرش را به زیر انداخت. دنیل دست به زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد و گفت: قبول؟

آیه نمی خواست او را امیدوار کند. قلبش بی وقفه خود را به دیوار می کوبید و صدایش او را کلافه کرده بود.

دنیل: نیاز به زبان نیست قلبت بیان می کنه جوابتو!

آیه اومد که بگه نه اما دنیل بود که او را وادار به سکوت کرد. لب هایش با احساس می لغزید بر لبهای آیه.

دستش را بر قفسه ی سینه ی آیه فشار داد و او را خواباند. نمی خواست حتی یک لحظه هم از او جدا شود. حس قوی او به آیه و میل شدیدش به خواستن تمام و کمال این دختر. لب هایش را بدون میل جدا کرد.

چشم هایش خمار شده بود. خیره شد به آیه و دستش لغزید بر روی موهای بیرون آمده ی آیه از زیر روسری اش!

دستانش را نوازش وار بر روی خرمن موهای آیه می کشید. آیه ساکت بود و چشمانش را بسته بود.

دنیل: آیه خانوم...

آیه بدون آگاهی لب‌های دنیل را اسیر خود کرد و هر دو پر از تمنا!

دنیل: بله؟

آیه از شرم لب‌خندی زد و گفت: نمیدونم. تاحالا تنهایی تصمیم نگرفته بودم برای زندگی‌ام. می‌ترسم.
امشب هر دو در حال و هوای خود نبودند. آیه به دنیل عشق نداشت اما نمی‌دانست دلیل تأیید او را...
آیه: می‌شه تا آخر صیغه بودنمون بهم مهلت بدی فکر کنم؟ اون موقع جوابتو میدم.

دنیل: یعنی سه هفته‌ی دیگه؟ آگه تو اینجور می‌خوای باشه مشکلی نیست!

دنیل از جای برخاست و گفت: من برم که برای جفتمون بد می‌شه موندن بیش تر از اینم...
آیه ساکت شد واقعاً شرمش می‌آمد از رک‌گویی این بشر.

"شبی

بنیادم از یک بوسه لرزید..."

دنیل خوشحال بود از اینکه موفق شده است جواب نه آیه را تغییر دهد. آیه در خانه نشسته بود و به دیوار سفید روبه رویش زل زده بود.

نمی‌دانست نام احساسش بر دنیل را چه بگذارد. عشق؟ عادت؟ دوست داشتن؟

در ذهن کلمات را حل‌جی کرد. یقین داشت که نام احساسش عشق نبود! دوست داشتن بود.

می‌دانست که با دنیل خوشبخت می‌شود. اما باید فکر می‌کرد. نباید با عجله تصمیم به این مهمی را می‌گرفت!
دانیار از شر مهلا راحت شد و او را به آمریکا فرستاد تا به همان جایی برود که بخاطرش دانیار را پس زد.
دو روز از 21 روز گذشته بود.

آیه مشغول کار بود و دنیل هم وقت‌هایی که سرش خلوت بود سر به سر او می‌گذاشت اما دنیل بلد بود. پيله نمی‌کرد. فقط زیرکانه محبت خرج می‌کرد و ذره ذره آیه را به وجود خود عادت می‌داد.

دانیار مشغول کارخانه‌ی در حال ورشکست شدنش بود و می‌خواست مسبب این وضع کارخانه را پیدا کند.
پدرش مدام به او سرکوفت می‌زد.

دنیا از خواب بیدار شد. نگاه به موبایلش انداخت و سه پیام داشت. پیام‌ها از شماره ای ناشناس بود. کنجکاو باز کرد!

- سلام دنیا خانوم. شرمنده که شمارتون رو از دوستتون گرفتم. می‌خواستتم بپرسم چی شد؟

- تصمیم نگرفتید؟

- من امیرعلی هستم.

دنیا نوشت: سلام. هنوز نه!

آیه به خانه برگشت. لباس‌هایش را عوض کرد و برای خود تیپ زد. آهنگی گذاشت و مشغول آشپزی کردن شد! این کار او را آرام می‌کرد!

امیر علی هر روز برای دنیا گل می‌برد. دنیا نیز همیشه در حال رد کردن هدیه‌هایش بود.

فهمیده بود که امیر علی نیت بدی ندارد و فقط عاشق دنیاست اما در این زمانه نمی‌توانست به کسی اعتماد کند! امیر علی به مادرش در مورد دختر مورد علاقه‌اش گفته بود و برای اثبات عشق حقیقی‌اش باید مادرش را به دیدار آن دخترک چموش می‌فرستاد!

مادرش از دور این دخترک ساده و مهربان را دیده بود و به انتخاب پسرش احسنت می‌گفت.

امیر علی پسر خلفی برای پدر شهیدش بود و با وجود این که از کودکی پدر نداشت اما یک تنه هوای مادر خود را داشت و کار می‌کرد!

دنیا به همان جایی آمد که امیر علی گفته بود بیاید و کار واجبی با او داد. ده دقیقه ای بود که در پارک نشسته بود و به مردم نگاه می‌کرد.

امیر علی به همراه مادرش وارد پارک شد و اندکی آن طرف تر دنیا را دید که روی نیمکت نشسته است.

امیر علی کنار نیمکت که رسید آرام و با متانت سلام کرد.

دنیا با شنیدن صدای امیر علی از جای بلند شد و به سمت او برگشت که زنی مهربان و با حجاب را در کنار امیر علی دید!!

هول شد و سلامی آرام کرد.

زن با خوشرویی سلام کرد و روی نیمکت نشست.

دنیا هم کنارشان نشست.

امیر علی گفت: مادر با اجازت من میرم همین اطراف چندتا کار دارم انجام بدم. کاری داشتی باهام تماس بگیر!
مادر امیر علی گفت خدا ب همراهت پسر. برو.

دنیا خجالت می کشید و کف دست هایش عرق کرده بود. تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و هول شده بود.

مادر امیر علی: اسمت چیه دختر قشنگم؟

دنیا گفت: اسمم دنیاست.

- هزار ماشالله اسمت هم مثل خودت قشنگه دخترم.

دنیا تشکر کرد!

مادر امیر علی: من اسمم فاطمه است. مادر امیر علی هستم. اون تنها فرزند منه و الان حدود یک سال هست که شما رو به من معرفی کرده!

دنیا با شرم سرش را به زیر انداخت.

فاطمه خانوم گفت: اینقدر از خوبی شما تعریف کرد که دلم می خواست هرچه زودتر این فرشته رو ببینم.

چند باری از دور دیده بودمت اما این دیدار یک چیز دیگه است!!! راستش اوایل فکر می کردم که این احساسش از سر جوانیه اما بعد دیدم نه پسر من اهل این کارها نیست. پدری هم نداره که بتونه راهنماییش کنه اما خودش برای خودش یک مرد شده و حسابی هم با منطقه.

دنیا: از من چی برای شما گفتن؟

آیه از سرکار برگشت.

دنیل پیام داد که فردا قرار است همگی به مشهد بروند و او هم وسایلش را جمع کند و آماده شود.

آیه خیلی دلش مشهد را می خواست. چندسالی بود که به پابوس آقا نرفته بود و با آمدن نام مشهد دلش هوایی شده بود!

پیامی با این متن نوشت: سلام. ممنون دنیل خیلی خوبی. واقعاً دلم مشهد می خواست!

دنیل نیز با خواندن این جمله لبخندی زد و نوشت: ما اینیم دیگه می فهمیم تو دل بعضیا چی می گذره.

آیه فحشی نثارش کرد و گفت: بعضیا عمته پسره ی پررو.

این روزها دنیل خوب بود از آقا دنیل شده بود دنیل خالی و پیام های گاه و بیگاهش به آیه دل او را قرص می کرد که هنوز امیدی برای تصرف قلب پاک این دخترک هست!

آیه آهنگی را از پوشه موزیک خود انتخاب کرد و ولوم صدای موبایلش را بالا برد!

یکی میگه با یه فریاد / راه میندازه داد و بیداد

بچه مو آقا شفا داد / تو صحن گوهرشاد

یکی که دلش شکسته / گوشه صحت نشسته

دخیل درداشو بسته / عاشق دل خسته

دلش شکست و اولین قطره اشک از چشمان دریایی اش چکید!!

نشون به این نشونه / صدای نقاره خونه

منو به تو می رسونه / ببین دلم خونه

دلش خون بود از نبود خانواده و دلتنگی اش برای امام رضا!!

می دونم رو سیام / من آگه بی وفام

ولی عشقم آینه / عاشق این آقام

منتظر یه اشاره ام / هر چی که دارم بذارم

دلمو زیارت بیارم / منی که آوارم

دلم آگه بیقراره / چشم آگه هی می باره

ولی دلم غم نداره / آقام دوسم داره

می شه شاهی کنی / منو راهی کنی

چی می شه به منم / یه نگاهی کنی

هرکی که حاجت روا شد / گدا اومد پادشاه شد

عاشق آقام امام رضا شد / خادم آقام شد

منم اومدم گداشم / کفتر گنبد طلاشم

ایشالله حاجت رواشم / خادم آقاشم

خوردم آب و دون ات / که شدم دیوونه ات

آب زمزم کجا / آب سقا خون ات!

ساعت 9 صبح بود که دنیل از دفتر به دنبال آیه آمد و با هم به خانه شان رفتند تا مادرش و دنیا را نیز بردارند!!

در ماشین نشسته بودند؛ دنیا با آیه مشغول پچ پچ و حرف زدن بودند. آرام به طوری که هیچکس نفهمد ماجرای امیرعلی و مادرش را برای آیه تعریف کرد!

آیه نیز با ذوق از این جوان ندیده شیفته‌ی او شده تعریف می‌کرد و دلش می‌خواست هرچه زودتر او را ببیند!

دنیل: شما دوتا موش چه خبرتونه یک بند دارید فک می‌زنید؟ غیبت اصلاً کار خوبی نیست‌ها خانوما.

دنیا شیطان خندید و گفت: محض اطلاع شما آق داداش دید زدن یک خانوم جوان که از قضا زیبا هم هستند و بعضیا دل باختن اصلاً کار خوبی نیست‌ها!

حاج خانوم ریز ریز به شیطنت این سه می‌خندید.

دنیل ساکت شد. آیه با آرنج در پهلوئی دنیا کوبید و گفت: می‌بندی یا به آقاتون بگم ببنددش؟؟

دنیا ساکت شد.

دنیل سریع سویچ ماشین را برداشت و با عجله پایش را روی پدال فشرد. با یک دست رانندگی می کرد و با دست دیگرش شماره‌ی آیه را می گرفت.

در دل خدا خدا می کرد که اتفاقی نیفتاده باشد!!

در خیابان‌ها می راند و به شماره گرفتنش ادامه می داد که چشمش به چند پسر افتاد که دور دختری جمع شده بودند!

دعا کرد که آن دختر عزیزش آیه نباشد از ماشین پیاده شد و با دو به سمت آن‌ها رفت!

صدای التماس‌های آیه به گوشش خورد و دستی که حلقه شد دور بازوی ناموسش.

خون جلوی چشم‌هایش را گرفت.

به چه حقی دست هرزشان تن محبوبش را لمس کرده بود؟!

جلو رفت و مشت‌ی حواله‌ی صورت کسی که به آیه دست زده بود کرد...

آیه با دیدن دنیل برق شادی در چشم‌هایش نمایان شد و جیغی کشید.

دنیل: آیه برو تو ماشین تا نگفتم هم پایین نیا فهمیدی؟

آیه اطاعت کرد و به سمت ماشین رفت. دونفرشان ریختند سر دنیل و سعی داشتند او را بزنند.

- هوی عمو دیر اومدی زودم می خوای بری؟ کجا دختره رو برداشتی؟

دنیل مشت‌ی فرود آورد و گفت: ببند اون حلقه رو تا نبستمش!

یکی از آن‌ها مشت‌ی بر شکم دنیل زد که دنیل از درد خم شد...

آیه جیغی کشید و از ماشین پیاده شد!!!

دنیل سرش را بالا گرفت و لگدی به چانه‌ی آن فرد زد!

مردم دورشان جمع شدند و آن‌ها را از هم جدا کردند... یکی از مردم به پلیس زنگ زد و ماجرا را گفت!

با آمدن پلیس دنیل از آن ارازل شکایت کرد!

آیه نیز مو به مو ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد و پلیس گفت که به جرم آن‌ها رسیدگی می‌کند.

وقتی درر ماشین نشستند آیه با لحن مظلومی گفت: چیزیتون که نشد آقا دنیل؟

ونیل فقط آیه را تماشا کرد و جواب سوالش را نداد.

آیه: چرا ساکتی؟ می‌شه لباستونو بدین بالا ببینم چی شده؟

دنیل: من چی بگم به تو اخه دختره ی خیره سر؟

آیه سرش را پایین انداخت. خودش هم می‌دانست چه حماقتی کرده که تنها و بدون اطلاع جایی رفته است!

بخشید. میدونم اشتباه کردم اما دلم گرفته بود فقط خواستم هوایی بخورم نمیدونستم قراره همچین اتفاقی بیفته. دنیل ماشین را روشن کرد و گفت: چند بار باید از یک سوراخ گزیده بشی تا بفهمی که این جامعه پر از گرگه و میتونن تو یک چشم به هم زدن تیکه تیکت کنن؟

آیه عذرخواهی کرد و تشکر از اینکه او را نجات داد... دنیل هم سرزنشش را تمام کرد!

آیه لباس دنیل را گرفت و بالا برد. جای مشت آن عوضی بر شکم دنیل نقش بسته بود. آیه با دست آن را لمس کرد که دنیل اخی گفت.

آیه دستش را کشید و گفت: بیا بریم دکتر!

دنیل: وای وای چه زخم شمشیری هم هست. الانه که بمیرم!

آیه مشتت حواله‌ی بازوی دنیل کرد و گفت: کوفت خوبی به جنابعالی نیومده اصلاً!

به ویلا رسیدند. هر دو به داخل رفتند که دنیا و حاج خانوم با دیدن آن دو لبخندهای مشکوک زدند.

وقتی سر و وضع دنیل را دیدند لبخند بر روی لبهایشان خشک شد.

حاج خانوم سریع به کنار آن دو آمد و با نگرانی گفت: چی شده پسرم؟

دنیل دستشو آورد بالا و گفت: هیچی مامان جان.

دنیا رو به سوی آیه کرد و گفت: تو بگو چی شده این که آدم نیست. آیه آب گلویش را فرو داد و گفت: چند نفر مزاحم من شدند آقا دنیلیم باهاشون درگیر شد.

هرچی میگم بریم دکتر لج کردند و گوش نمیدند!!!

حاج خانوم گفت: تو خوبی دخترم؟ چیزیت نشد؟

آیه: نه مامان من خوبم ولی آقا دنیل شکمشون ضربه خورده شما راضیشون کنید برن دکتر!!!

دنیا دست دنیل را گرفت و کشان کشان به سمت درب خروجی برد که دنیل گفت: ولم کن خواهر من برو یک تیکه یخ پیدا کن بزارم روش خوب می شه.

دنیا گفت: سرتق خان لازم نیست فردین بازی دربیاری وقتی میدونی کتک می خوری! لااقل برو دکتر یک بنده خدایی نگرانته.

دنیل دلش آرام گرفت از اینکه آیه اش برای او نگران است و به او اهمیت می دهد!

آیه اش؟! چقدر شیرین بود که آیه مال او بود! که الان محرمش بود و می توانست بدون گناه او را در آغوشش بکشد!

دنیل با لبخندی که زیبایی به صورتش بخشیده بود زد و گفت: من رفتم استراحت کنم شما هم نگران من نباشید بابا ضرب شمشیر که نبوده!

از کنار آیه که می گذشت آیه لجبازی نثارش کرد که دنیل لبخندش پررنگ تر شد. آیه و حاج خانوم و دنیا به آشپزخانه رفتند تا فکری برای شام بکنند!

دنیا گفت: آیه رانندگی بلدی؟

آیه سرش را تکان داد و گفت: آره چطور؟

دنیا دستش را بر سر آیه کوباند و گفت: خانوم باهوش بریم برای شام هرچی می خواهیم بگیریم!!

آیه و دنیا رفتند و در ماشین آیه تمام ماجرا را تعریف کرد...

دنیا دهانش باز مانده بود فکر نمی کرد برادر شیربرنجش از این کارها بلد باشد!!

ماکارونی برای شام درست کردند و دور هم با خنده و شوخی خوردند!

دنیا زیادی شیطنت می کرد و آیه هم به یاد چندسال پیش شیطنتش گل کرده بود و با حرف هایش عشوه می ریخت برای دل بی جنبه ی دنیل!

آخر شب همگی رفتند تا استراحت کنند و فردا به گردش خود ادامه دهند!

حاج خانوم و دنیا به اتاق رفتند و به خاطر اینکه زیادی خسته بودند سریع خوابشان برد. دنیل روی مبل دراز کشیده بود و آیه هم نشسته بود و تلویزیون می دیدند.

دنیل دستش به سمت آیه رفت و روسری اش را از سرش برداشت.

آیه گفت: روسریمو بده عه!

دنیل گفت: هیس تو فیلمت رو ببین بچه رو چه به حرف زدن رو حرف بزرگ ترش هان؟!

آیه نمکی خندید و مشغول تماشای سریال مورد علاقه اش شد.

دنیل دستش پیچ می خورد بین موهای طلایی رنگ آیه و آرامش را سرازیر می کرد به قلب دخترک!

آیه از جای برخاست و به دوروغ گفت: خب دیگه من برم بخوابم خسته ام.

دنیل گفت: عه؟ که خوابت میاد صحیح!

آیه تأیید کرد و از کنار دنیل گذشت که دستش اسیر دست های مردانه ی دنیل شد و پرت شد به آغوش دنیل!!!

آیه: ولم کن دنیل چیکار می کنی؟ اگه مامانت اینا ببینن چی؟ ولم کن!

دنیل: هیسس تو یکم به دل منم فکر کن خانوم. وقتی سر شام عشوه میومدی فکر من رو نکردی حالا چی میگی این وسط؟!

آیه خجالت می کشید اما بخاطر دنیل سکوت کرد. محرمش بود مگر نه؟!

دنیل آیه را میان بازوانش اسیر کرد و او را نوازش می کرد...

آیه به خواب رفت. با تکان های آرام ماشین که مانند گهواره ی کودکیش بود به خواب رفت!
دنیا هم سرش را با موبایلش گرم کرد و به چند نفر از دوستانش گفت که چند روزی به مشهد می رود.
دنیل با وجود خستگی جسمانی اش رانندگی می کرد زیرا که خوشحال بود از اینکه توانسته آیه را با پیشنهاد رفتن به مشهد خوشحال کند!!!

حاج خانوم با تسبیح ذکر می گفت و قران کوچکی که همیشه همراه داشت را باز کرد و آرام و با عشق تلاوت کرد!

دنیل: مامان خانوم.

حاج خانوم: جانم پسرم؟

دنیل: میخوای اول بریم شمال این دوتا فسقلی هم آب و هوا عوض کنن؟

حاج خانوم: نمی دونم پسرم اگر کار نداری و موافقین بریم.

حدود چهار ساعت دنیل در حال رانندگی بود که به آمل رسیدند.

از خستگی کتف هایش درد گرفته بود.

ویلائی اجاره کرد تا امشب را اینجا اقامت کنند و فردا به بابلس بروند!!!

وسایلشان را که از ماشین پیاده کرد و داخل اتاق گذاشت بالشی برداشت و روی تخت خوابید!!!

حاج خانوم هم تصمیم گرفت تا یک ساعتی را استراحت کند و بعد شام درست کند!

آیه با دیدن آمل به یاد چند سال پیش افتاد. آن سال هایی که بی دغدغه خرج می کرد و همه جا می رفت.

آن سال هایی که ویلا داشتند و هر تابستان با دوستانش آنجا بود و خوش می گذراندند.

روزهایی که هنوز از عرش به فرش کشیده نشده بودند.

دنیا خوابید.

آیه از ویلا خارج شد و رفت تا این اطراف قدم بزند. از آب و هوای شمال خوشش می آمد و عاشق رطوبت وجود داشته در هوای آن مناطق بود.

هوا کمی تاریک شده بود و آیه باید برمی گشت؛ هم می ترسید و هم نمی خواست بقیه را نگران کند. او این همه راه آمده بود؟؟!

چند جوان نشسته بودند و باهم حرف می زدند.. از صداهایشان مشخص بود که مست هستند!

آیه به گامهایش کمی سرعت داد از کنارشان که عبور می کرد شنید که یکی از آنها با صدایی کریح گفت:
جووون بچه ها ببینین این عروسکو!

آیه در دل بسم الله گفت و سریع شروع به دویدن کرد...

دنیل نگران آیه بود. موبایلش را برداشت و شماره‌ی آن دخترک بی فکر را گرفت.

صدای نفس زدن‌های آیه به گوشش می خورد و بعد صدای ترسان آیه که گفت: دنیل کمک!
و تماس قطع شد.

به بابلسر که رسیدند به ویلای پدری دنیل رفتند!

ویلایی زیبا و بزرگ که رو به دریا بود و منظره‌ی زیبایی داشت با آن درخت‌های سرسبز و گل‌های زیبا

وسایل را داخل بردند دنیل رفت تا خوراکی و وسایل مورد نیازشان در چند روز اقامتشان بگیرد!

حاج خانوم مشغول تمیز کردن خانه‌اش شد که جای جایش پر بود از خاطرات با همسرش....

دنیا هم آیه را برد تا خانه را به او نشان دهد و کمی با هم حرف بزنند!

دانیار

خانواده‌اش به ایران آمدند تا به وضع شرکت رسیدگی کنند و دلشان هم برای پسرک تخصصان تنگ شده بود..!

دانیار زیاد شاد نبود از آمدن این به اصطلاح پدر و مادر که فقط نامشان را یدک می کشید. پدرش درگیر شرکت و کارهایش شد و مادرش هم که بیش از دوست‌های پر افاده‌اش نبود.

دانیار روز به روز بیشتر عصبی و خسته می شد. کلافگی سردرد هجوم خاطرات خوب و بد. نبود آن چشم‌های زیبا و محصور کننده!

شمال:

دنیل و آیه و دنیا رفتند لب دریا تا هم تنی به آب بزند دنیل و همان دو دختر روحشان را به آب بسپارند!!

"اگر شاد بودی آهسته بخند

تا غم ناراحت نشود و

اگر غمگین بودی آرام گریه کن

تا شادی ناامید نشود..."

دنیل لباسش رو در آورد و رفت قسمت آقایون و پرید تو آب؛ همیشه شنا کردن بهش آرامش می داد و ضربه های قوی آب اون رو از غفلت بیدار می کرد!!!

دنیا هم در قسمت خانوم ها مشغول شنا کردن شد. آیه شنا بلد نبود و همیشه از دریا واهمه داشت. دریا او را یاد نبودن ها می انداخت، یاد پس زدن ها و یاد تنهایی!!!

پسری اومد سمت آیه و گفت: می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟!

آیه: برای چه کاری؟

پسرک: دیدم تنها ایستادید گفتم باهاتون صحبت کنم. ایرادی داره؟

دنیل با بالاتنه ی برهنه در کنار آیه قرار گرفت و دست خیسش را روی شانه ی آیه گذاشت و گفت: بله ایراد داره. امرتون؟!

دنیل هم با آرامشی وصف نشدنی از این موجود دوست داشتنی که زیادی سعی در مستقل شدن داشت به خوابی عمیق رفت!!!

صبح آیه با صدای خنده و پچ پچ از خواب بیدار شد!

نگاهی کرد که دید دنیا و حاج خانوم در حال خندیدن هستند و به او نگاه می کنند!

چه بود که آن ها می خندیدند و در گوش هم چیزی می گفتند؟!

نگاهی به وضعیت خود کرد و هیج بلندی گفت و با دو به سمت دستشویی رفت. وای چه گندی زده بودند!

دنیل آیه را در آغوش خود گرفته بود و هر دو خواب بودند! چگونه این افتضاح را توضیح می داد...

از خجالت نمی دانست چگونه با آن ها رو به رو شود!

لعنت بهت دنیل...

آبی به دست و صورتش زد و از دستشویی خارج شد. حاج خانوم و دنیل و دنیا در آشپزخانه مشغول صبحانه خوردن بودند.

حاج خانوم با دیدن آیه گفت: بیا دخترم بنشین صبحانه بخور.

دنیا: آره آره دخترم بیا صبحانه بخور باید جون بگیری که جلسه ی بعدی بازجویی داریم!!

دنیل چشم غره ای رفت و گفت: دنیا جان عزیزم می بندی یا زحمتشو برات بکشم.

دنیا: نه داداش گلم شما زحمت بستنشو دیشب انگار کشیدی که الان شاد می زنی. انرژی رو هدر نده بگذار برای عروست!!!

آیه به اتاق پناه برد.

دنیل به دنبال دنیا افتاد تا حساب زبان درازش را کف دستش بگذارد!

دنیا با حرف های دنیل آرام گرفت و تصمیم گرفت فعلاً از آن صحنه ی عاشقانه سخنی جلوی آیه به زبان نیاورد.

دنیل نفس عمیقی کشید و به اتاق رفت

آیه با دیدنش به سمتش هجوم برد و با مشت بی وقفه بر سینه ی ستر دنیل می کوبید و می گفت: کوفت!

می کشمت آبروم رفت!

دنیل جلویش را نگرفت. این کارهایش نیز شیرین بود و دنیل هم که بی جنبه!

دنیل: خانم تموم نشد؟

آیه: خانم و کوفت. حالا چی بگم به خانوادت؟

دنیل: شما زحمت نکش خودم واسشون توضیح میدم درضمن محرمی دوست دارم بغلت کنم حرفیه؟!

آیه: مگه نگفتم تا پایان محرمیت باید فکر کنم؟ شاید جوابم نه باشه!

دنیل بوسه‌ی ریزی روی پیشانی آیه زد و دستش را روی قلب آیه گذاشت و گفت: این دوروغ نمی‌گه.

از اتاق خارج شد و گفت: مامان وسایل رو جمع کنیم بریم یکم داخل شهر بچرخیم و بعد بریم بابلسر اونجا چند روزی بمونیم!

آیه صبحانه‌اش را خورد و دوباره سوار ماشین شدند.

حاج خانوم: دخترم خجالت نکش از من دنیل برام توضیح داد.

آیه با خجالت سرش را به زیر انداخت!!!

پسرک مؤدبانه عذرخواه‌ه کرد و رفت...

دنیل: شمام اینقدر جلب توجه نکن که بخوام صبح تا شب فردین بازه کنم!

آیه: تقصیر من بود؟ من کجا جلب توجه کردم. درضمن مجبورتون که نکردم بیاید فردین بازه کنید خودتون یهو پریدید وسط...

دنیل تک خنده‌ه کرد و گفت: خوشگلیت جلب توجه می‌کنه دیگه خانوم خانوما!

درضمن این زبون دراز رو قدره کوتاه تر کنه به هیچ جا بر نمی‌خوره
ها!!!

آیه آیش بلندے گفت و در کناره‌ه ساحل شروع به قدم زدن کرد...

دنیل لباسش را از دست آیه گرفت و پوشید!

دنیا هم لباس‌هایش را پوشیده و به سمت دنیل و آیه آمد...

دنیل: بریم کجا؟

آیه: دلم میخواد رو ماسه‌ها بخوابم و موج بزنه بهم. خیلے آرامش میده بهم..

دنیل: باشه. پس بیا همینجا اجراش کن که خلوت تر هم هست راحتیم!

دنیا: آدم میاد دریا که چیکار کنه؟

دنیل و آیه به او سوالے نگاه کردند که دنیا گفت: کودن‌هاے عزیزم میاد که صدف و گوش ماهے جمع کنه دیگه!
و رفت نزدیک آب تا صدف جمع کند و آن دو را نیز تنها بگذارد!
آیه روے ماسه‌ها خوابید.

دنیل هم کنارش دراز کشید و دستش را زیر سر آیه گذاشت!
موج آب را به زیر آن دو فرستاد.

آیه: بچه که بودم همیشه عاشق این کار بودم. بابام همیشه بهم می‌گفت دختر این کار چیه آخه ولے من کار خودم رو می‌کردم!!!
دنیل: آب همونقدر که آرامش میده به همون اندازه هم میتونه آرامش رو بگیره!

پشت دریاها شهرے است

که در آن پنجره‌ها رو به تجله باز است.

بام‌ها جابه کبوترهایے است، که به

فواره‌ه هوش بشرے مینگردند."

حدودیک ساعت در کنار دریا بودند و بعد به ویلا بازگشتند...

برای ناهار حاج خانوم با کمک دو دخترش سبزه پلو با ماهه درست کردند که همگه عاشق آن بودند!

بعد از ناهار و شستن ظرفها دنیا گفت: من حوصلم سر رفته بیاید یک کاره کنیم

دنیا: بچه تو دو ساعت قبل مگه بیرون نبودید؟ سرو تهت رو بگیرن باز میخوای بگردید؟!

دنیا: بیایند آهنگ بزاریم برقصیم!

بعد از گفتن این جمله لبخند دندان نماه زیبا و خبیثه زد که دنیا و آیه هر دو جیغ مانند گفتند: چی؟!

دنیا: هوووو چتونه کر شدم.

خب اینم یک نوع تفریحه دیگه. خداوکیله حوصلم سر رفته. بیاید مسابقه رقص بزاریم با داوره مامان

حاج خانوم خندید و گفت: امان از دست شما بچهها

قرار شد که مسابقه رقص بگذارند و هرکدام که باختند آخر شب در دریا آب انه کنند!

حاج خانوم روی یک صندلی نشست...

دنیا برای خنده گفت: وایسا طبیعی جلوش بدم... و به دنبال گفتن این حرف رفت و میزی جلوی مادرش گذاشت!!!

همه خندیدند.

دنیا: کی اول شروع می کنه؟

حاج خانوم: خودت که اول پیشنهاد این مسابقه رو دادی دختر بی حیا..

دنیا: ما که مشکلی نداریم تاج سر. مطمئنم که اول میشم این دوتا بی عرضه چه میفهمن رقص چیه!

دنیل: برو داخل گود ببینیم چه می کنی خانوم ادعا.

دنیا آهنگ آرامش را پلی کرد و صدایش را زیاد کرد و همزمان با شروع شدن آهنگ آرام بدن خود را تکان می داد!

با تمام شدن آهنگ دنیا لبخند دندان نمایی زد و نفسش را بیرون فرستاد و گفت: کف کردین؟

دنیل: اخه رقص بریک هم شد رقص خواهر من؟

دنیا: خودت برو ببینم چند مرده حلاجی داداش پر ادعای خودم!

دنیل گفت: حالا نشونت میدم رقص یعنی چی...

حاج خانوم خنده ای کرد و گفت: آفرین به من با این بچه بزرگ کردم.

ببینم من شما رو رقص بزرگ کرده بودم؟!

دنیل: مار تو آستین می پروروندی حاج خانوم جونم. من که بلد نیستم این دخترت بلدها شب بزنش اوخ شه!...

هر چهار نفرشان از لحن دنیل خندیشان گرفت و بلند خندیدند!

دنیل آهنگ حامد پهلان را گذاشت و شروع به رقصیدن کرد.

ماهرانه بدن خود را تکان می داد و همزمان با تغییر ریتم آهنگ او نیز حرکاتش را با ریتم هماهنگ می کرد!

دنیا و آیه با دهانی باز به او که می خندید خیره شده بودند.

دنیا نمی دانست که برادرش بلد است و حتی بهتر از خود او نیز رقصیده بود!

دنیل در پایان رقص بوسی فرستاد به مادرش و چشمکی حواله ای آن دو که ماتشان برده بود کرد..

دنیا: خب خب خب حالا نوبت این آیه خانومه که ببینیم چه می کنه.

دنیل: آیه به نفع من میکشه کنار چون بلد نیست آبروش میره بچم!

حاج خانوم: توی گیس بریده زبون به دهن بگیر بیا کنارم ببینم.

دنیل: اوه اوه بچه‌ها من رفتم الانه که توبیخ کنه و به کنار مادرش رفت و بوسه ای روی موهایش زد!

دنیا: آیه چه آهنگی بگذارم؟

آیه: عربی!

دنیا آهنگ عربی گذاشت و آیه مشغول رقصیدن شد!!!

با تمام شدن آهنگ آیه ایستاد و تعظیم کرد.

هر سه با تعجب به آیه نگاه کردند و دنیا گفت: تو معرکه ای دختر!

آیه: مرسی عزیزم تو که بهتر از من رقصیدی!

دنیل: بنده هیچ سخنی ندارم.

حاج خانوم: حالا برید آب بخورید بیاید که من رأی‌ها رو اعلام کنم!

حاج خانوم: به نظر من نفر اول این مسابقه آیه است چون از شما دوتا بی استعداد عالی تره.

دنیل: حاج خانوم قشنگ واردی بزنی دهن آدمو صاف کنی‌ها!

حاج خانوم: این چه طرز حرف زدنه دنیل. جدیداً همه کاره شدین‌ها!

دنیا: لاییک به وجودت مامی جونم.

آیه: من اول شدم و به دنبال گفتن این حرف زبانش را بیرون آورد.

دنیل: پیام کوتاهش کنم اون رو آیه خانوم؟

دنیا خندید و گفت: اوه اوه آیه بگو غلط کردم و گرنه خان داداشم خوب بلده کوتاهش کنه!!!

آیه پشت چشمی نازک کرد و گفت: آگه زورش رسید و تونست بیاد. حریف نمی‌بینم اینجا!

حاج خانوم: نفر دومم دختر عزیزم دنیا که رقصش سخت بود.

دنیل: منم که پرورشگاهی دیگه!

همه به این حسادت دنیل خندیدند.

دنیل: باشه اقا ما اعتقاد به بازی جوانمردانه داریم ولی — مرد نمی بینم اینجا که!!!

آیه: خموش باش تا نریخیم سرت آقای بازنده!

شب که شد دنیل بعد از خوردن شام از جای برخاست و رو به همه شان گفت: پاشین بریم من قولمو اجرا کنم براتون.

هر چهار نفرشان حاضر شدند و به ساحل رفتند!

دنیل لباسش را از تن بیرون آورد که دنیا بی حیایی نثارش کرد.

دنیل: نامحرم نمی بینم اینجا که حیا کنم عشقم!

حاج خانوم: دنیل سرما می خوری ها مادر نکن اینکار رو!

دنیل: نه مادرم من بادمجون بمم.

دنیل پرید تو آب و ماهرانه شنا می کرد!

آب سرد بود و باد می وزید اما دنیل نمی خواست که کم بیاورد.

دندان هایش به هم می خورد اما کوتاه نمی آمد.

آیه: دنیل بیا بیرون دیگه بسه!

دنیا: راست میگه داداش بسه دیگه بیا بیرون الان سرما می خوری ها!

دنیل: چیزیم همیشه نترسید.

بعد از نیم ساعت شنا کردن رضایت داد بیرون بیاید. لباسش را پوشید و سریع به ویلایشان بازگشتند!
دانیار:

توی اتاقم بودم که آقای امینی و برازنده وارد شدند. به احترام از جای بلند شدم و دست دادم.

نشستند بعد از احوال پرسشی های معمول آقای امینی گفت: خب دانیار جان برای چی گفتید که ما به اینجا بیایم؟!

دانیار: راستش خودتون از اوضاع شرکت مطلع هستید. همه چی خوب بود و کلی سود داشتیماما یهو برنامه ها به هم ریخت!

آقای برازنده: بله درست و شما به عنوان مدیر اون شرکت باید بدونید چرا؟ چه ضعفهایی داشتید. ما به اعتبار پدرتون توی اون شرکت سرمایه گذاری کردیم!

دنیل خواب بود.

در خواب احساس گرما می کرد... انگار که او را در کوره ی آتش انداخته اند!

- دنیا بزن کنار!

- دنیا نه!

- نه!!

از خواب پرید. گلویش خشک بود و احساس عطش شدیدی می کرد.

در اتاق باز شد و دنیا نگران گفت: چیشده؟

دنیل: چیزی نیست خواب دیدم. می شه یک لیوان آب بیاری؟!

دنیا چشمی گفت و رفت...

دنیل دستی به صورت پر حرارتش کشید و از جای بلند شد.

به سمت بالکن رفت و در را باز کرد!

باد سرد به داخل اتاق هجوم برد و صورت دنیل را نوازش داد!!!

بعد از پنج دقیقه دنیل احساس سرمای شدید کرد و به داخل آمد. به تختش پناه برد و پتو را روی بدنش کشید.

دنیا در را باز کرد و با لیوانی آب به داخل آمد. آب را به دست دنیل داد و با تماس دستش با دست او متوجه شد که دنیل تب دارد.

دستش را روی پیشانی دنیل گذاشت که دستش سوخت.

دنیا: داداش داری تو تب می سوزی.

دنیل: سردمه فقط چیزی نیست یک قرص بیار بخورم استراحت کنم خوب می شم!

دنیا از اتاق خارج شد که آیه او را دید و گفت: چرا بیداری دنیا چیزی شده؟!!

دنیا: دنی تب داره دارم میرم قرص بیارم براش.

آیه فوراً به اتاق دنیل رفت و او را دید که مانند جنین دور خود پیچیه است و پتو را به تنش فشار می دهد!

آیه: گفتم سرما میخوری لجباز! پاشو حاضر شو بیرمت دکتر پاشو، زود!

دنیل: ول... ول... کن من... من خوبم قرص بخورم ردیفه!

آیه: جون خودت پاشو بهت میگم.

دنیل: جیغ نزن بچه بیا اینجا ببینم.

آیه کنار دنیل رفت و گفت: چیه؟!!

دنیل بی حرف آیه را در آغوش کشید و با سرفه گفت: تو همینجا باش من خوب شم!

آیه: ولم کن دنیل زشته الان دنیا میاد...

دنیل: زشت پیر زنه که شلوار جین بپوشه!. محرممی آیه.

دنیا در را باز کرد و داخل شد اما با دیدن صحنه‌ی رو به رو استغفراللهی گفت و با خنده گفت: کی حالش بد بود؟!!

دنیل: بیا ببینم جوجه.

دنیا قرص کلداکس را با لیوانی آب به دست دنیل داد و گفت: من برم جلوی بچه‌ی مجرد این کارا خوب نیست! نمی‌گید یک وقت دلش بخواد؟

دنیل: غلط کرده اون بچه‌ی مجرد و لبخندی به دنیا تحویل داد.

دنیا از اتاق بیرون رفت که دنیل خوابید و آیه را نیز در آغوش خواباند!!

دانیسار از بانک خارج شد و به سمت ماشینش رفت. عصبی بود از کارمند حراف و دوروغ گوی بانک! در به در دنبال وام بود تا شرکت را نجات دهد اما جور نمی شد انگار!

به چند نفر از رفقاییش زنگ زد اما نتوانست آن مبلغی که لازم است را جمع کند!!!

شرکت را تعطیل کرده بود تا بفهمد دلیل ورشکستگی یهویی آن را!

با چند نفر از کارکنان شرکت قرار داشت. به سمت شرکت راند!

داخل اتاقش شد و روی صندلی ریاستش نشست و کلید تلفن را فشار داد و به منشی اش گفت که به آن چند نفر بگوید به اتاقش بروند!!!

بعد از چند روز خوش گذرانی و گشت و گذار در شمال به سمت مشهد روانه شدند.

چشم آیه که از دور به گنبد افتاد دانه های مروارید گونه ای اشک یکی پس از دیگری غلتیدند و از هم سبقت گرفتند!

حاج خانوم مدام صلوات می فرستاد. دنیا که به خواب عمیق فرو رفته بود.

دنیل: اول بریم هتل وسایل رو بگذاریم بعد بریم حرم برای زیارت!

به هتل رفتند.

دنیل یک اتاق گرفت برای یک هفته و وسایلشان را در اتاق گذاشتند!

دنیل: بریم حرم؟

همگی موافقت کردند.

وارد صحن رضوی که شدند سلام دادند و به سمت حرم رفتند! نماز مغرب را روی صحن رضوی به جماعت خواندند.

باران شروع به باریدن کرد.

چه صحنه ای زیبایی بود باریدن باران روی سر نمازگزاران در تکه ای از بهشت زمینی!

حاج خانوم بعد از زیارت به هتل رفت.

آیه گفت که می خواهد شب را همینجا بماند و تا صبح دردودل کند!

دنیل هم که نمی توانست او را تنها بگذارد در کنارش ماند!

آیه تا صبح در کنار پنجره فولاد نشست و دعا کرد و گریه کرد و حاجت خواست..!

یک هفته ای که در مشهد بودند آیه بسیار آرام و شاد بود.

به اجبار از آن گنبد و آن حرم زیبا دل کردند. با راستی که آنجا تکه ای از بهشت بود!

به تهران که رسیدند آیه: ممنون ازتون. ببخشید که زحمت دادم آگه امکان داره من رو ببرید خونه ی خودم

میخواوم استراحت کنم!

دنیل به سمت خانه ی آیه حرکت کرد.

هر چه حاج خانوم اصرار کرد آیه حرف خود را زد و گفت: در خانه ی خود راحت تر است و فردا هم باید سر کار

برود.

چند روزی از مسافرتشان می گذشت که دنیل گفت: دانیار گفته بری در مورد یک کار سبک با درآمد خوب

باهات حرف بزنه!

آیه اخمی کرد و گفت: تو هم میای؟

دنیل دستی میان ابروانش کشید و گفت: من کار دارم باید برم وگرنه همراهت میومدم.

آیه: پس من نمیرم.

بگو هر کاری داره به تو بگه تو به من بگو حرفاشو!

دنیل: نمیشه که آیه خانوم.

ناراحت می شه. در ضمنک به اشتباهش پی برد و معذرت خواهی هم کرد!

آیه قبول کرد. قرار شد عصر به آنجا برود و هروقت حرفشان تمام شد دنیل به دنبال آیه بیاید!

آیه عصر مانتوی سورمه ای بلند با شلوار جین تنگ مشکی و شالی سورمه ای پوشید.
کرم پودر که لازم نبود چون زیبایی خدادادی داشت فقط کمی رژ لب هم رنگ لبهایش زد!
تاکسی گرفت و ده دقیقه بعد جلوی همان خانه‌ی کزایی نگه داشت!
نگاهی به ساختمان کرد. هیچ وقت از آن ساختمان خوشش نیامده بود. حس ترس به او القا می‌کرد و آیه از آن حس تنفر داشت!!!
زنگ زد بعد از پنج دقیقه در باز شد. آیه داخل شد و در را بست!
به داخل خانه رفت که زنی جلو آمد و به او خوش آمد گفت و گفت: بفرمایید آقا بیرون هستند الان تشریف میارند!
خدمتکار به آشپزخانه رفت و با لیوانی شربت خنک برگشت. آیه برداشت و تشکری کرد!
آن زن نسبتاً پیر عذرخواهی کرد و به کارهایش مشغول شد! بعد از نیم ساعت نشستن دانیار هنوز نیامده بود!
هوا تاریک شده بود و آیه عزم رفتن کرد که زنگ به صدا در آمد!
آیه نشست که دانیار داخل خانه شد. ابروهایش در هم تنیده بود و جذابیت خاصی به آن صورت مهربان بخشیده بود!
سلامی بدون نگاه کرد و به اتاقش رفت... به آیه گفت: تشریف بیارید اتاقم. آیه آب دهانش را با صدا قورت داد و با شک پا به اتاق دانیار اخمو گذاشت!
دانیار سرش را بالا آورد که چشمش دوباره به آن دخترک لوند و زیبا افتاد که الحق در این مانتو زیباتر شده بود!
به خاطر مستی سردرد وحشتناکی به سراغش آمده بود و کل تنش کوره‌ی آتش بود.
چشم‌های سرخس جای جای بدن آیه را کاویو و روی لبهایش زوم شد!
آیه معذب سر به زیر انداخت و گفت: آقا دنیل گفتند با من حرف دارید. هر چه زودتر بفرمایید دیر وقته باید برم!

دانیار: شما بشین من الان براتون میگم!!

دانیار: راستش...

صدای موبایلش کلام او را قطع کرد. عذرخواهی کرد و پاسخ داد!

شرکت رو تعطیل کردیم! اگه زیادی بخوای پیگیر قضیش باشی خودت و زندگیتم تعطیل می کنیم شازده!!!

دانیار خشمگین لب باز کرد که صدای بوق نشان از قطع شدن این تماس نا به هنگام بود!

دانیار عصبی موبایلش را به زمین کوباند!

امروز روز بدی بود پشت سر هم خبرهای بد شنیده بود و ظرفیتش تکمیل بود!

باید یکجور عصبانیتش را خالی می کرد!

آیه از جای برخاست و گفت: من میرم یک وقت دیگه مزاحمتون میشم الان وقت مناسبی نیست!

به نزدیکی در که رسید دانیار با صدایش او را متوقف کرد: این همه پیش دنیل موندی بس نیست؟! بگذار باهات

حرف بزنم. از بعد اون شب و اون بوسه...

آیه سریع به میان حرفش پرید و گفت: این حرفها درست نیست. من دیگه باید برم.

دانیار با داد گفت: صبر کن. من باید باهات حرف بزنم تا حرف نزنم نمی گذارم از این در بیرون بری! یک عمر

حرف نزدم به نفع دیگران شد. تو این یک مورد حرف نزدن به نفع من نیست.

آیه در را باز کرد که دانیار دستش را کشید و او را به داخل اتاق پرت کرد!

آیه نفس زنان دستش را کشید و گفت: این چه کاریه آقای محترم؟!!

دانیار با چشمانی سرخ خیره ی صدا و لبهای او شد و ناگهان لبهای آیه را اسیر کرد!

آیه پس کشید که دانیار سرش را محکم نگه داشت و دوباره حرکتش را تکرار کرد!

اشک از چشمان آیه سرازیر شد اما دانیار مست تر از آن بود که متوجه تقلاها و اشکهای آیه باشد.

دانیار با چشیدن دوباره ی طعم لبهای معشوقش عنان از کف داد و آیه را با خود به سمت تخت کشاند!

آیه جیغ می کشید اما دانیار لبهای او را می بست... دخترانگی های آیه جان داد در برابر هوس زبانه کشیده ی

دانیار!

آیه بیهوش و برهنه روی تخت جمع شده بود و دانیار با اشک خیره‌ی منظره‌ی روبرو بود.

ملافه‌ی رنگ شده از مظلومیت آیه به دانیار هوشیار دهن کجی می‌کرد!

اشک از چشمان دانیار فرو ریخت!

مستی پریده بود و حال او مانده بود و جسمی نیمه جان و پشیمانی که دیگر سودی نداشت!

نمی‌خواست که نابود کند دخترک دوست داشتنی‌اش را. فقط قرار بود در رابطه با علاقه‌اش سخن بگوید...! موبایل آیه به صدا در آمد!

نام دنیل مانند ناقوس مرگ در ذهن دانیار حک شد!

تماس که پایان یافت بعد از نیم ساعت دانیار نوشت: من رفتم خونه. خستم می‌خوام بخوابم شرمنده!

آیه با احساس کوفتگی و درد از خواب بیدار شد.

نگاهی به اطراف کرد و نشست که همزمان جیغی از سر درد کشید!

دانیا با شنیدن صدای جیغ به اتاقش آمد که دید آیه به گوشه‌ی تخت کز کرده و گریه می‌کند!

نزدیکش رفت و با شرم و پشیمانی گفت: حالت خوبه آیه؟

آیه با نفرت و انزجار سیلی روانه‌ی صورت دانیار کرد و گفت: اسم من رو با دهنت نجس نکن...

از جای بلند شد. هنوز احساس درد در ناحیه شکم و کمر خود داشت!

نگاهی به دانیار و آن قربانگاه و آن تخت منفور نمی‌کرد و آرام آرام می‌گریست!

از در اتاق خارج شد که دانیار به سمتش رفت و گفت: آیه؟ آیه خانوم؟ نگاه کن به من!

آیه با صدایی که از شدت بغض و گریه می‌لرزید: دلم نمی‌خواد صداتون رو بشنوم زنگ بزنی آژانس باید برم خونه...

دانیار مظلومانه گفت: بابت دیشب...

آیه با خشم به سمت دانیار برگشت و گفت: خیلی پستی. من محرم دوستت بودم. بهت اعتماد کردم که پامو گذاشتم تو این جهنم!

دانیار: چـــــی؟! تو، تو زن دنیلی؟

آیه: به لطف شما دیگه همه چی تموم شد! نمی‌بخشمت هیچ وقت... حالم ازت بهم می‌خوره!

دانیار از نفرت شعله کشیده در چشمان این دخترک مظلوم و زن شده که دیگر شباهتی به آن چشمان معصوم نداشت وحشت کرد!!

دانیار: آیه من دوستت دارم.

آیه: دوست داشتنتون توی یک کلمه خلاصه شد: تخت!

در را به هم کوباند و به هر سختی که بود با خانه رفت. به خانه که رسید بی رمق در را باز کرد و خود را درون خانه پرت کرد.

به حمام رفت و با همان لباس‌ها دوش را باز کرد و شروع به گریه کردن کرد!

"پس مانده‌های ذهن تو سهم دلم شد

این نو عروس حجله نرفته چرا زن است؟!

مردی پسر شده است مبارک چه خوب شد

حالا دلیل بکارت من نیز روشن است"

با همان لباس‌های خیس از حمام خارج شد! تمام بدنش بی حس شده بود. درست شبیه خودش!

لباس‌هایش را تعویض کرد و بی حال فقط تنها چیزی که حس کرد سیاهی مطلق بود!

دنیل هر چه آیه را می‌گرفت پاسخی از جانب او دریاپ نمی‌کرد و همین کلافه‌اش کرده بود.

از دیروز عصر که به خانه ی دانیار رفته بود دیگر خبری از او نداشت و این بی سابقه بود!!!

دنیل لباس پوشید تا به خانه‌ی آیه برود و علت پاسخ ندادن آ و سرکار نیامدن امروزش رو جویا شود!

بعد از نیم ساعت به خانه‌ی آیه رسید...

هر چه زنگ زد کسی جواب نداد و همین دنیل را بیش از پیش نگران آیه کرد!

دو روز مانده بود به اتمام محرمیتشان و جواب آیه برای محرمیت ابدیشان!..

از دیوار بالا رفت خود را به داخل حیاط انداخت و لباس هایش را تکاند..

پا که درون خانه گذاشت چشمش زوم شد روی جسم نحیف و نیمه جانی که بی شباهت به آیه‌ی سرخوش و زیبایش بود!

نزدیک او شد و با ترس و نگرانی رخنه کرده در صدای مردانه‌اش گفت: آیه؟ آیه بیدار شو! آیه؟ آیه پاشو!!

به آشپزخانه رفت و فوراً لیوانی آب قند آماده کرد و به حال آمد!

لیوان را به لبان سفید شده‌ی آیه نزدیک کرد و لبانش را تر کرد.

آیه با سردرد و ضعف چشمانش را باز کرد که دنیل آب قند را باز به لبان آیه نزدیک کرد و او را مجبور کرد تا نصف لیوان را بخورد.

آیه با دیدن دنیل دوباره دشک مهمان چشمان زیبایش شد؛ دل دنیل نیز ریش ریش تر از دیدن وضعیت مجهول آیه‌اش!

دنیل: بهتری؟

آیه سرش را تکان داد به معنی آره.

دنیل: چی به سر خودت آوردی قربونت برم؟

آیه: چیزیم نیست خسته بودم غذا هم نخورده بودم فشارم افتاده بود!

دنیل: پاشو برو تو اتاق بخواب من می‌مونم تا حالت خوب شه. باهات حرف دارم!

آیا برای پنهان شدن از توضیح دادن‌های دروغ به اتاقش پناه برد و سرش را روی بالش گذاشت و به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد.

دنیل به اتاق آمد و کنار آیه نشست...

آیه اشک‌هایش را پاک کرد که دنیل سرش را بلند کرد و روی پایش گذاشت. آیه سرش را برداشت که دنیل آرام گفت: بذار باشه.

جفتمون بهش نیاز داریم! آیه ساکت خیره بود به آینده‌ی سیاهی که با وجود این اتفاق شوم سیاه تر شده بود!

دنیل: می‌خوای حرف بزنیم آیه؟

آیه: حرفی نیست که بزنی. فقط ممنون که اینجا می‌باشی و همیشه بودی. از این به بعد نباش!

دنیل جا خورد و با تعجب گفت: منظورت چیه نباشم؟ خودت می‌فهمی آیه؟

آیه: آره خوب می‌فهمم.

با بغض ادامه داد: بودند اینجا و در کنار من قرار نیست به هیچ کدوممون کمکی بکنه!

دنیل: آیه تو قراره زنی بشی. من دوستت دارم. این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ چت شده بعد صحبت با دانیار؟!

آیه از شنیدن آن نام حالت ترس در چشمانش نشست و یادش آمد آن التماس‌ها و جیغ‌هایش در آن شب نحس

که به لجن کشید دخترانگی‌های این دختر غمگین را!

هیستریک از یاد آوری شب قبل جیغ کشید و اشک ریخت.

حتی آغوش دنیل و نوازش‌هایش و بوسه‌هایش هم نتوانست تسکین دهد درد تازه‌ی آیه‌ی بیچاره را...

"عادت..."

عادت کرده‌ام به اینکه همیشه

در بحران‌های زندگی خودم هوای خودم را داشته باشم

در شب‌های بخواهی خودم برای خودم لالایی بخوانم

وقتی بغض می‌کنم خودم را در آغوش بگیرم و دلداری بدهم

می‌بینی؟؟؟

تنهایی با همه دردی که دارد مرا "مرد" بار آورده

انقدر که با همه "دخترانگی‌هایم"

"مردانه" به خودم تکیه کنم

وقتی خواستن‌ها بوی "شه‌وت" می‌دهند
وقتی بودن‌ها طعم "نیاز" دارند
وقتی نگاه‌ها "هرزه" به هرسو روانه می‌شود
وقتی "گری‌زه" احساس را پوشش می‌دهد
وقتی انسان بودن ارزویه دست نیافتنی می‌شود
"نه دیگر چیزی نمی‌خواهم"

از خانه بیرون زد.

داشت خفه می‌شدم خدا خانواده‌اش را از او گرفت و دلش به دختر بودن و پاک بودنش خوش بود که آن هم
فدای هوس مردی شد که ادعای عشق می‌کرد!

دلش هوای آرشا را کرده بود و می‌خواست به بهشت زهرا برود!

با پا سنگ ریزش را همراه کرده بود که چشمش به یک جفت کفش مردانه افتاد نگاهش را آرام آرام بالا آورد که
چشمش به دانیار افتاد!

از کنارش عبور کرد که دانیار دستش را کشید و باعث شد آیه از تماس با این مرد جیغ بکشد!

دانیار: آیه من می‌خوام!

آیه با تنفر لب زد: ازت متنفرم.

دانیار غمگین گفت: اشتباه کردم غلط کردم ولی مردونه پای غلطی که کردم می‌ایستم چون عاشقتم. درسته اون
لحظه خودم نبودم اما اعتراف می‌کنم که...

آیه مشت‌های حواله‌ی گونه‌ی دانیار کرد و گفت: نمی‌خواه مردونگی‌تون رو به رخ بکشید. مردونگی‌تون همون شب به
باد رفت!

دانیار: تا آخر عمر با حرفات من رو بزن. حق داری ولی این رو بدون اول و آخر شما زن منی!

و از کنار آیه‌ی سرد و مات شده عبور کرد و سوار ماشین مدل بالایش شد و رفت!

آیه سر قبر کوچک برادرش نشست و سلام کرد.

با بطری آبی که آورده بود قبر برادرش را شست و شاخه گلی که خریده بود را پرپر کرد، درست عین خانواده اش که پرپر شدند!

اشکی نداشت که بریزد، تمام وجودش درد بود؛ تعجب می کرد از اینکه چگونه دوام آورده بود! دلش آغوش مادر را می خواست!

سرش را روی قبر گذاشت و لالایی خواند! آرام خودش را بغل زد و کم کم پلک هایش سنگین شد!!

تصمیم گرفت به دنبال کار دیگری بگردد. نمی توانست در چشمان دنیل نگاه کند طاقتش را نیز نداشت! به هیچ کس نمی توانست دردش را بگوید جز اینکه با دردش کنار بیاید و بشود خود درد تا بتواند کار کند و زنده بماند!!!

به عنوان منشی در جای دیگری شروع به کار کرد. محیط کاری خوبی بود و رئیسش هم مردی حدوداً 40 ساله بود!

دنیل در فکر رفتار تغییر کرده ی آیه بود.

با دنیا ماجرا را در میان گذاشت و از او خواست تا با آیه صحبت کند و او را از این تنهایی بیرون کشد!

دنیل به خانه ی دانیار ستاره ی سهیل شده رفت تا اوضاع او را بسنجد و بعد راه را برای هرگونه قضاوتی باز کند!

دانیار: به به چه عجب تشریف آوردی. پارسل دوست امسال آشنا جناب وکیل!

دنیل: سلام. خوبی رفیق؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ مرد حسابی من درگیر بودم تو چرا خبر ازم نگرفتی؟!

دانیار تعارف کرد...

به رسم پذیرایی به آشپزخانه رفت و دو لیوان آب پرتقال برای مهمانش و خودش آورد!!!

دنیل: اوضاع کار و شرکت چطوره؟

دانیار: چند روز پیش فهمیدم تموم این گند کاری هایی که اتفاق افتاده زیر سر خودم رشد کرده!

نیم ساعتی در مورد شرکت صحبت کردند و دنیل کم کم بحث را به خارج از کار و به آیه کشانید!!!

دانیار شلوار جین سبز لجنی با تیشرت جذب همان رنگی پوشید که باعث شد رنگ چشمانش از خاکستری به سبز تیره تغییر کند!

با ادکلن سرد و محرکش دوش گرفت و به سمت خانه‌ی آیه رفت.

از آن شب و رابطه‌اش با معشوقه‌اش به او وابسته تر شده بود و دیگر نمی‌توانست دوری همسرش را تحمل کند! به درب خانه که رسید آرام و موقر در زد و منتظر ماند.

آیه با چادر رنگی در را باز کرد و وقتی چهره‌ی دانیار را دید نفسش گرفت از عطر تلخ و تیپ دانیار! دانیار: سلام خانومم. می‌شه پیام داخل؟

آیه اخمی از واژه‌ی خانومم کرد و گفت: چیکار دارید بفرمایید برید من تو در و همسایه آبرو دارم!

دانیار کم نیاورد و گفت: در و همسایه غلط کردند بخوان حرفی بزنند. شما همسر منی و خودم بدم چجوری دهناشونو ببندم!

آیه عصبی گفت: من مجردم و همسر هیچ بنی بشری نیستم. به سلامت!

آیه خواست در را ببند که پای دانیار مانع از آن شد و دانیار گفت: آیه خانوم شما اول و آخر زن منی. کسی حاضر نمیشه با دختری که با شناسنامه‌ی سفید زن شده ازدواج کنه!

آیه: شما ازم گرفتیش. منت سر من نگذار و از جلوی چشم گمشو حالم ازت به هم می‌خوره آقای محترم. خودم می‌دونم با بدبختی هام چطور روزگار بگذرونم!

دانیار: اشتباه نکن. منت نگذاشتم خودم می‌دونم غلط زیادی کردم و باید تاوانشم بدم اما از کارم به هیچ عنوان پشیمون نیستم!

آیه در را بست و به اشک‌هایش اجازه‌ی ریختن داد.

دنیل به خانه‌ی آیه رفت و با قسم و التماس کردن خواست تا دلیل رد شدنش را بفهمد.

دنیل: آیه التماس می‌کنم دلیل بگو تا یک عمر نمونم تو حسرت نفهمیدنش!

آیه سکوت کرده بود و به فرش خیره بود.

دنیل: آیه خانوم تو رو جان من بگو دلالت رو وگرنه میرم از خود دانیار می پرسم که اونوقت بد می شه ها!

آیه: دلیلی وجود نداره. من نمی خوام ازدواج کنم!

دنیل موبایلش را برداشت و شماره ی دانیار را گرفت.

دانیار با سومین بوق جواب داد: جانم؟

آیه: قطع کن می گم...

دنیل تلفن را بی حرف قطع کرد و به آیه که استرس گرفته بود خیره شد!

آیه: اونروز که رفتم خونه ی رفیقتون...

دنیل: خب؟

آیه: وقتی اومد.

به اینجای حرفش که رسید بغض کرد و گفت: مست بود و...

آیه به گریه افتاد و سرش را روی زانوانش گذاشت و گریست. دنیل تا ته ماجرا را خواند اما باورش نداشت!

با ناباوری به آیه زل زد و گفت: بگو که اتفاقی نیوفتاده!

آیه گریه اش بیشتر شد و جوابی نداد!

"یک ماه بعد"

دانیار در این یک ماه از دست دنیل کتک خورد اما کلام نکرد.

فحش خورد بد و بیراه شنید اما سکوت کرد!

ریش هایش بلند شده بود و چهره اش را آشفته و خسته نشان می داد! در این یک ماه کارش التماس و عذر

خواهی و گل خریدن بود! هر راهی را امتحان کرد اما آیه همچنان از او نفرت داشت...

آخرین تیرش را یک هفته پیش پرتاب کرده بود و آن هم این بود که یک چک 500 میلیونی برای بیماران

سرطانی نوشته بود و به انجمن حمایت از بیماران سرطانی داده بود!!!

آیه وقتی این خبر را شنیده بود دلش اندکی نرم تر شده بود اما نمی‌خواست که باورش کند!
دنیل هم حسش به آیه را سرکوب کرد و قول داد برادرانه از او حمایت کند! به اصرار آیه به خاستگاری رفته بود
و نامزد داشت!

سارا دختری شر و شیطون بود درست نقطه‌ی مقابل آیه

دنیا هم با امیر علی همان پسر عاشق پیشه در محضر عقد کردند تا چند ماه دیگر عروسی بگیرند!
آیه به این ماجراها فکر می‌کرد که زنگ خانه‌اش به صدا در آمد. با خستگی از جای برخاست و در را باز کرد و
چهره‌ی این یک ماه اخیر را مشاهده کرد "دانیار"

دانیار در چشمان تیره‌ی اش التماس ریخت و گفت: آماده می‌شی؟ باید یک جایی رو نشونت بدم!
آیه مخالفت کرد اما دانیار به زور متصل شد و او را به داخل خانه کشاند و گفت: خودت می‌دونی اول و آخر زن
منی پس بگو چشم.

آیه با حرص حاضر شد و با دانیار به بیرون رفتند!

دانیار به رستورانی شیک که از قبل رزرو کرده بود رفت و درب طرف آیه را باز کرد و گفت: بفرمایید بانو!

آیه نگاهی به رستوران زیبای روبرویش انداخت و با دانیار به داخل رفتند!

با ورودشان آهنگ آرام و زیبایی در رستوران پخش شد و دانیار به سمت میز انتخابی‌اش رفت!

بعد از سفارش غذا دانیار گلپوش را صاف کرد و گفت: من برای بار هزارم هم می‌گم شرمندتم تا آخر عمر اما
می‌خوام جبران‌ش کنم. می‌خوام من رو ببخشی. می‌خوام تا آخر عمر تو رو داشته باشم!

آیه از جای برخاست. حوصله‌ی حرفهای تکراری را نداشت.

دانیار دستش را روی شانهِی او گذاشت و گفت: خواهش می‌کنم آیه!

آیه که نشست دانیار باز ادامه داد: به قرآن حقم نیست واسه یک خطا تا آخر عمر از دستت بدم. من بدون تو
بدون آرامش چشمات نمی‌تونم زنده بمونم!

از جای برخاست و جلوی پای آیه زانو زد و با لبخند حلقه‌ی ساده و زیبایی که خریده بود را جلوی آیه گرفت و
گفت: با من ازدواج می‌کنی خانومم؟!!

آیه خود دلش سریده بود برای این عاشق خطاکار اما غرور داشت و نمی خواست زود تسلیم شود!

دانیار: قبول می کنی که بشی همه ی زندگی ام؟!

آیه با اشک به دانیار خیره شد و گفت: چجوری من...

دانیار: هیس همه جی رو حل می کنم فقط الان این رو بشنوم آره یا نه!

آیه با مکث سرش را به معنای آره تکان داد که صدای دست زدن کارکنان رستوران بلند شد!

دانیار دست آیه را گرفت و از جای بلندش کرد و خیره شد در چشمانش و لبهایش فرود آمد بر پیشانی آیه!

"شیرینی گناه"

آغاز: 11 اردیبهشت 96

پایان: 19 شهریور 96

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت

www.ghalam-siah.com

مراجعه کنید.